

شباب

اثر: الی ویزل
ترجمہ: نینا استوار



شب

نوشته : الی ویزل
ترجمه : نینا استوار مسرت
ویرایش : شیرین دخت دقیقیان

از انتشارات بنیاد جامعه دانشوران



شب

نویسنده : الی ویزل

مترجم : نینا استوار مسرت

طرح روی جلد : ژیکوب عبیر

چاپ اول : لس آنجلس، تابستان ۱۳۸۷

ناشر : بنیاد جامعه دانشوران

NIGHT

Eli Wiesel

Translated to Farsi by **Nina Ostovar Masserat**

First Edition –Los Angeles, Jun 2008

Publisher: **The Graduate Society Foundation**

www.thegraduatesociety.org

No part of this book may be reproduced or transmitted in any form or by any means, electronic or mechanical, without the prior written permission of The Graduate Society Foundation.

به یاد پدر و مادرم

و

خواهر کوچکم سیپورا

مقدمه فرانسوا موریاک

من از روزنامه نگاران و خبرنگاران خارجی که گهگاه به دیدنم می آیند، حذر می کنم. چرا که مایلیم هنگام مصاحبه، زبانم گویای افکاری باشد که به مغزم خطوط می کند. ولی از طرفی دیگر می ترسم که این موضوع به دست آن گروهی که افکار و احساساتشان در مورد کشور فرانسه برایم مبهم است، اسلحه ای بدهد. اینست که در این دیدارها، هرگز عدم اعتمادم را نادیده نمی گیرم!

ولی روزی یک جوان اسرائیلی از طرف یک روزنامه شهر تل آویو با من مصاحبه کرد و آن چنان مرا تحت تأثیر قرار داد که لزومی ندیدم برای مدت زیادی خود را نگه دارم و به اصطلاح جبهه بگیرم. خیلی زود، گفت و گوی ما جنبه خصوصی به خود گرفت و من یک وقت به خود آمدم که دیدم مشغول کند و کاو در خاطرات زمان اشغال فرانسه بودم. تمام موارد و قرائنی که نظارت مستقیم به آن ها داشته ایم در ما تأثیر می گذارد. من به آن پسر جوان اعتراف کردم که از فجایع آن دوران سیاه، هیچ چیزی به اندازه واگن های حامل کودکان یهودی در ایستگاه راه آهن مرا تحت تأثیر قرار نداده است. تازه من خودم آن ها را ندیده بودم! این موضوع را همسرم، در حالی که هنوز نفرت مشاهده این صحنه، در او موج می زد برایم بازگو کرده بود. در آن زمان ما هنوز از روش وحشتناک نازی ها در مورد " پاک سازی نژادی " کاملاً بی اطلاع بودیم.

تصور وجود این صحنه، یعنی این بره های معصوم و بی گناهی که به زور از دامان مادر جدا شده بودند، از محدوده آن چه که روزی می توانست قابل باور کردن باشد نیز گذشته بود. فکر کنم آن روز برای اولین بار وجود ظلم و بی عدالتی را حس کردم. ظلم و ستمی که ظهورش نقطه پایان دوره ای از تاریخ و مبدأ فصلی نوین گردید.

روایی که انسان غربی در قرن هیجدهم حقیقت دانسته و سال ۱۷۸۹ را افق روشن آن پنداشته بود، با پیشرفت نور، الکتریسیته، اکتشافات و علوم تا دوم اگوست ۱۹۱۴ مستحکم شد. اما از نظر من، این خواب شیرین، با تصور این واگن های پر از کودکان معصوم، یک باره نقش بر آب شده بود. تازه اصلاً فکرم را هم نمی کردم که آن ها را به طرف اطاق های گاز و یا کوره های آدم سوزی می برند!

این همان حرفی بود که به آن روزنامه نگار جوان گفتم و هنگامی که با تأسف افزودم: من بارها و بارها به این کودکان فکر کرده ام، او بالاخره گفت:

- من یکی از آن ها هستم.

بله او یکی از آن هزاران کودک بی گناه بود. او دیده بود که چگونه مادرش، خواهر دُرْدانه و افراد خانواده اش در کوره ای که از انسان های زنده تغذیه می شد، نا بود شدند. و اما در مورد پدرش، او محکوم بود روز به روز ناظر مرگ تدریجی، جان دادن ذره ذره و عاقبت، شاهد مرگ فجیع او باشد. آن هم چه مرگی. کتاب، شرح وقایع و هم چنین داستان معجزه آسای نجات این کودک را شرح می دهد. کتابی که به نظر من شایسته است تا خوانندگان بیشمار آن را هم مانند کتاب " خاطرات آن فرانک " داشته باشند. این کتاب شاهدهیست که به دنبال شواهد دیگر آمده است؛ نفرت و انزجاری را تشریح می کند که خود به تنهایی گویای این حقیقت است. حقیقت جنایاتی که دیگر برای هیچ کس ناشناخته نبوده و در باور کردن آن شک و تردیدی نمانده است. اما من معتقدم این کتاب با نوشته های دیگری که در این زمینه وجود دارند کاملاً متفاوت و در نوع خود واقعاً بی نظیر است. محتویاتش گواهیست بر این اعتقاد.

آن چه بر سر یهودیان شهرک سیگه در ترانسیلوانی آمد از این قرار بود:

" کور بودن " در مقابل بلایی که فرصت فرار از آن را داشتند، اما با بی قیدی غیر قابل تصویری خود را به آن سپردند. " کر شدن " در برابر هشدارها و التماس های شاهد عینی که خود به طور معجزه آسایی از مرگ نجات پیدا کرده بود و صحنه قتل عامی را که ناظر آن بود برایشان تعریف می کرد. " باور نکردن " و جدی نگرفتن این شاهد و دیوانه پنداشتن او. همه این ها دست به دست هم داده اند و شاهکاری به وجود آورده اند که به نظر من با هیچ اثر دیگری قابل مقایسه نیست.

با این وصف، کتاب به خاطر جنبه دیگرش مرا کاملاً تحت تأثیر قرار داد. پسر بچه ای که داستان را شرح می دهد، برگزیده خدا بود. او فقط برای خدا می زیست و خود را وقف او کرده بود. جانش از تلمود تغذیه می کرد و آرزو داشت روزی به جمع کبالا بپیوندد.

آیا هرگز به لطمه دیگری که این جنایات زده است فکر کرده ایم؟ به نوعی از نفرت و انزجاری که زیاد متداول نبوده و در ضمن کمتر جلب توجه می کند؟ اما در عین حال برای ما که به خدا ایمان داریم بدترین نوع آن است: نفرت از خداوند. مرگ خدا، در روح پسر بچه ای که یکباره خود را با بدی مطلق رو به رو می بیند.

سعی کنیم بفهمیم که در وجود این کودک چه می گذرد. هنگامی که چشمانش به مخملی از دود سیاه می افتد، دود کوره ای که مادر و خواهرش پس از هزاران انسان دیگر، می روند تا طعمه آن گردند.

" هرگز آن شب را، اولین شب اردوگاه را فراموش نمی کنم. شبی که زندگانی مرا به صورت یک شب طولانی و پایان نا پذیر در آورد و برای همیشه بر آن خط بطلان کشید.

آن دود را هرگز فراموش نخواهم کرد، هرگز از یاد نخواهم برد آن چهره های کوچک را، آن کودکانی را که دیدم چطور بدنشان به صورت حلقه هایی از دود در سکوت آسمان بالا می رفت.

هرگز فراموشم نخواهد شد، آن شعله هایی که برای همیشه ایمان و اعتقاد را در من سوزاند و نا بود کرد.

هرگز از یاد نخواهم برد آن سکوت شبانه را که برای ابد میل به زنده بودن را در من کشت و هرگز از یاد نخواهم برد آن لحظات را که باعث کشتن روح من، خدای من و رؤیاهای من شد و مرا به صورت کویری خشک و خالی در آورد. نه! این ها، هرگز فراموش نخواهد شد. حتی اگر محکوم باشم به اندازه خود خدا هم زنده باشم. هرگز فراموش نخواهم کرد. "

تازه آن وقت بود که فهمیدم چه چیزی در وجود آن جوان اسرائیلی، از همان ابتدا، نظر مرا جلب کرده بود: نگاهش

نگاه قدیسی مرده که دو باره جان یافته، اما در عین حال و برای همیشه اسیر و زندانی کرانه های تاریکی است که پیموده و اجساد بی حرمتی که لگد مال کرده است. برای او فریاد نیچه، یک حقیقت تقریباً لمس کردنی را بیان می کند: خدا مرده است. خدای عشق، خدای مهربانی، خدای آرامش. خدای ابراهیم و اسحق و یعقوب جلوی چشمان او و در میان دود این قربانیان، این انسان هایی که به بهانه و اسم نژاد، قربانی می شدند، محو شده بود.

این مرگ خداوند برای چند تن دیگر از یهودیان خدا پرست به حقیقت پیوسته بود؟

آن روزگار وحشتناک، یک روز از آن روزهای وحشتناک، روزی که این کودک شاهد به دار آویختن، بله به دار آویختن کودکی دیگر بود؛ بچه ای که حالت فرشته ای مغموم را داشت.

صدای ناله ای از پشت سر خود شنید:

- " خداوند کجاست؟ پس این خدا کو؟

و در درون او ندایی پاسخ داد :

همین جاست. آن رو به رو، به دار آویزان است. "

آخرین روز سال عبری، او در مراسم سال نو شرکت می کند و صدای هزاران نفر را می شنود که یک صدا می گویند:

" متبارک باد نام تو، خدای جاودانی ". کم مانده بود که او هم مشغول سجده کردن شود. آن هم با چه شور و شوقی، با چه عشق و علاقه ای و با چه ترس و بیمی که از خداوند در دل داشت. این جاست که او شانه خالی کرده و قیام می کند. این انسانی که این چنین خوار و ذلیل گشته، این موجودی که چنین مورد اهانت قرار گرفته، یک باره و به طور غیر قابل تصویری پروردگار کر و کور را شایسته خداوندی ندانسته و خدایی او را رد می کند.

" و امروز دیگر استغاثه نمی کردم. دیگر قادر به ناله نبودم. بر عکس خود را خیلی قوی می دیدم. حالا بازخواست کننده من بودم و متهم خدا. چشمانم باز شده بود. من در این دنیا تنها بودم. به طور وحشتناکی تنها. نه خدا را داشتم و نه بندگانش را. خالی از عشق و محبت و فاقد رحم و مروت. من چیزی جز یک مشت خاکستر نبودم. ولی خود را از آن قادر متعالی که سال های متوالی زندگیم را وقفش کرده بودم قوی تر می دیدم. من در بین این نماز گزاران یک ناظر بی طرف بودم. یک بیگانه."

من که فکر می کنم خدا عشق است و حقیقت، چه می توانستم به این پسر جوان بگویم؟ به او که چشمانش هنوز انعکاس غم آن فرشته ای را که آن روز در چهره آن کودک ظاهر شده بود در خود حفظ کرده بود.

مقدمه مترجم

سالهاست شاهد اقدامات بنیاد جامعه دانشوران هستم که سازمانی است فرهنگی و در زمینه تحقیق و بررسی و چاپ و انتشار تاریخ و فرهنگ و ادب یهود فعالیت پیگیری دارد. همواره مشتاق بودم کتاب «شب» اثر جاودان الی ویزل نویسنده نامی و برنده جایزه نوبل و یکی از بازماندگان و شاهدان جنایات نازی ها را در جنگ دوم جهانی که به فارسی ترجمه کرده بودم، توسط چنین تشکیلات فرهنگی به چاپ برسانم. خوشبختانه بنیاد جامعه دانشوران پس از بررسی متن ترجمه این کتاب و این که انتشار آن با اهداف سازمان مذکور منطبق می باشد. با بلند نظری خاص پذیرا شد تا کتاب مشهور «شب» را که به اکثر زبان های دنیا منتشر شده، به نحو مطلوبی چاپ و در اختیار علاقه مندان تاریخ فجایع اسفبار آلمانی ها و مشتاقان تاریخ یهود قرار دهند.

پس از تسلیم ارتش آلمان در جنگ دوم جهانی، آنچه متفقین را پس از پایان جنگ مبهوت کرد و آنان را به شگفتی واداشت، وسعت جنایات وصف ناپذیری بود که آلمانی ها در اردوگاه های به اصطلاح کار اجباری و کوره های آدم سوزی انجام داده بود!

دامنه جنایات، به حدی وسیع به نظر می رسید که تخمین و برآورد تقریبی از میزان تلفات ناشی از جنایات نازیها برای آنان مقدور و متصور نبود.

سربازان متفقین با گشودن دروازه های اردوگاه های کشتار جمعی یهودیان، ناظر تعداد بی شماری از انسان های بی گناهی شدند که از آنان جز پوست و استخوانی باقی نمانده بود و دقایق آخر عمر خود را سپری می کردند. در همان روزهای اول پیروزی در جنگ، متفقین متوجه شدند که آثار شوم جنگ منحصر به جبهه های جنگ نیست، بلکه جنایاتی در طول جنگ در جریان بوده و میلیون ها انسان بی گناه و بی دفاع را به جرم داشتن دین و نژادی خاص و با هدف پلید نسل کشی، نابود کرده اند.

فاتحین جنگ و مردم عادی که از گوشه های این جنایات آگاه شدند، هیچگاه تصور نمی کردند که اروپای مترقی و روشنفکر و مهد تمدن و اندیشه های نوین دچار چنین سقوط اخلاقی شده باشد که میلیون ها انسان را به خاطر یهودی بودن به خاکستر تبدیل کند.

متفقین فاتح در جنگ، در ابتدای امر، با گرفتن عکس ها و تهیه فیلم های بی شمار و گردآوری اسناد و تحقیقات از مشاهدین جنایات، قصد افشای چگونگی جنایات بی سابقه و هولناک در تاریخ بشر را داشتند. ولی انجام این مهم به فراموشی و اسناد و مدارک بطور عمد به بایگانی ها سپرده شد. در نتیجه، فرصتی به آمرین و مجریان جانی داد تا از میان دست های آلوده خود انگشت اتهام را به طرف کسی دراز کنند که دیگر در این دنیا نبود. از خاطرات هیتلر که شاید حقایق را در بر داشت سخنی به میان نیامده و عدم بمباران خطوط ارتباطی اردوگاه های مرگ نازی و کوتاهی در امر یاری رساندن به قربانیان، به سیاست های دوران جنگ نسبت داده شد. تصوّر براین بود که این وقایع ضد بشری و هولناک به فراموشی سپرده خواهد شد ولی دیری نپایید که بازماندگان قربانیان به پا خاستند و پرده از این فاجعه تاریخی برداشته شد.

کتاب‌ها و اسناد و مدارک بی شماری منتشر شد و بازماندگان و شاهدانی هم چون پروفیسور «الی ویزل» با قلم و مبارزات پیگیر خود کوشیدند که آن چه بر سر آنان آمده دیگر تکرار نگردد.

به همهٔ بشردوستان و علاقه‌مندان به تاریخ و سرگذشت قوم یهود توصیه می‌کنم که این کتاب و همه کتاب‌هایی را که دربارهٔ فجایع نازی‌ها منتشر شده، بخوانند و باورش‌شان شود که:

«هنگامی که یهودیان کشورهای تحت سلطهٔ آلمان‌ها در صف‌های طولانی خانه و زندگی خود را رها کرده و به کام مرگ می‌رفتند، دوستان و همسایه‌های دیروز آنان از پشت پنجره‌ها کشیک می‌دادند و نقشه می‌کشیدند تا خانه و اموال آنان را صاحب شوند.»

مقدمه بنیاد جامعه دانشوران

از دلایل اصلی دوام ابدی قوم یهود، حافظه تاریخی و زنده نگه داشتن تاریخ این قوم است. قوم یهود، به عنوان اولین قوم یکتاپرست در طول تاریخ چهارهزار ساله خود همواره با فراز و نشیب ها، پیروزیها و شکست ها، هجوم ها و کشتارها و مصیبت های ناهنجار ناشی از پراکندگی مواجه بوده است. بعد از خرابی معبد دوم یهود توسط رومیان و سرگردانی دو هزار ساله در اکناف عالم، بزرگترین فاجعه ای که ملت یهود به خود دید، هالاکاست در جنگ دوم جهانی بود.

در این واقعه ضد بشری، آلمان نازی شش میلیون انسان بی گناه را به صرف نژاد، قومیت، دین و آئین، با فجیع ترین جنایات بشری و طی مراحل سیستماتیک و با انواع شکنجه ها که در فرهنگ نامه ها نمی توان کلمه ای برای آنها یافت، به کوره های مخصوص آدم سوزی فرستاد. بشریت در طول تاریخ خود، هیچ گاه ناظر چنین جنایات هولناکی با چنین ابعاد وسیعی نبوده است.

اعمال غیرانسانی و جنون آمیز آلمانی ها موجب شرم و ننگ بشریت متمدن است. باید گفت از دید اخلاقی، افرادی که به هر عنوان و مقامی عالماً یا عامداً این نسل کشی قومی و نژادی را منکر می شوند، گناهشان در مقابل تاریخ و بشریت کمتر از مسبب این جنایات نیست.

اینک بنیاد جامعه دانشوران در اجرای یکی از اهداف اصلی خود در زمینه ثبت و انتشار تاریخ یهود، ترجمه کتاب مشهور «شب»، اثر تکان دهنده پروفسور الی ویزل، برنده جایزه نوبل را چاپ و منتشر نموده و در اختیار فارسی زبانان آگاه و نوع دوست قرار می دهد.

پروفسور الی ویزل، متولد ۱۹۲۸ در سیگه رومانی، شخصیتی است که به خاطر آثارش شهرت جهانی دارد. او در زمان رویداد هالاکاست در سن پانزده سالگی به همراه والدین و خواهرانش در چنگال دژخیمان نازی اسیر شد. افراد خانواده او را در اردوگاه های مرگ آشویتس و بوخن والد، در کوره های آدم سوزی سوزاندند و خود او نیز تا پیش از رسیدن نیروهای متفقین و آزاد سازی اردوگاه بوخن والد توسط اسرا، در یک قدمی مرگ قرار داشت. الی ویزل در این کتاب، وقایعی که خود شاهد آن ها بوده و گریبان گیر او، پدر و هم بندانش بوده اند را با دقت، به رشته تحریر درآورده است که مطالب آن قلب هر انسان نوع دوست و آزاده ای را به درد می آورد. هر انسان بشردوستی وظیفه دارد مطالب این کتاب را به دیگران و نسل بعد خود منتقل کند تا در این رهگذر، تاریخ بشر هیچ گاه شاهد چنین جنایات وحشتناک و غیرانسانی نباشد.

بدین وسیله، بنیاد جامعه دانشوران از سرکار خانم نینا استوار (مسرت) که این کتاب را بدون هیچ چشم داشتی با دقت و مهارت و رعایت امانت از زبان فرانسه به فارسی برگردانده اند، از خانم شیرین دخت دقیقیان که متن فارسی را ویرایش کرده و همچنین از آقای منهدس ژیکوب عبیر که روی جلد کتاب را طرح کرده اند، نهایت تشکر را دارد.

بنیاد جامعه دانشوران

فصل اول

او را مُشه شماش می نامیدند. انگار هرگز در زندگی نام خانوادگی نداشت. مُشه همه کارهٔ یک کنیسای حسیدیک بود. یهودیان سیگه شهر کوچکی در ترانسیلوانی، که من کودکیم را در آنجا گذراندم، به او علاقه داشتند. او بسیار فقیر بود و در مسکنت می زیست. معمولاً، اهالی شهر، با این که به بینوایان کمک می کردند، آنها را دوست نداشتند، اما مُشه شماش از این امر مستثنی بود. چون آزارش به هیچ کس نمی رسید و وجودش باعث ناراحتی کسی نمی شد. او در بیرنگ نشان دادن خود و به چشم نیامدن، استاد بود. مُشه از نظر جسمی، بی دست و پایی یک دلک را داشت. شرم و حیای یتیم گونه اش باعث خنده می شد. من از چشمان درشت و رؤیاً زده اش که در دور دست سرگردان بود، خوشم می آمد. کم صحبت بود و اغلب آواز می خواند. آنچه می شد از آوازش فهمید حکایت داشت از عذاب خدایی و به تبعید رفتن مشیت الهی که براساس کبالا، منتظر بود تا در اختیار انسانی تجلی کند.

آشنایی من با او به اواخر سال ۱۹۴۱ بازمی گشت. در آن موقع من ۱۲ سال داشتم و عمیقاً مذهبی بودم. روزها تلمود را مطالعه می کردم و شبها به طرف کنیسای شهر می دویدم تا برای ویرانی بیت المقدس اشک بریزم. روزی از پدرم خواستم تا برای من معلمی پیدا کند که مرا در تحصیل کبالا راهنمایی نماید اما جواب شنیدم که: تو برای این چیزها خیلی جوانی و هارامبام سی سالگی را برای شروع ماجراجویی در دنیای پر مخاطرهٔ عرفان مجاز دانسته. فعلاً باید مسایل پایه ای را که توانایی فهمشان را داری یاد بگیری.

پدرم مرد فهمیده و تربیت شده ای بود و پابند احساسات نمی شد. در خانواده هم زیاد محبت خود را بروز نمی داد و بیشتر به کار دیگران می رسید تا به افراد خانواده اش. جماعت یهودیان سیگه برای او اهمیت زیادی قایل بود و همیشه چه در کارهای اجتماعی و چه در امور خصوصی با او مشورت می شد. ما چهار خواهر و برادر بودیم. هیلدا، خواهر بزرگتر، بئا و من که بچه سوم و تنها فرزند مذکر خانواده بودم و بالاخره سیپورا که از همه کوچکتر بود.

والدین من تاجر بودند و هیلدا و بئا به سهم خود به آنها کمک می کردند. اما به گفتهٔ آنها من جایم در یشیوا بود. پدرم مرتب تکرار می کرد که در سیگه، معلم و یا استاد کبالا وجود ندارد، گویا می خواست این فکر را از سر من بیرون کند. اما بی فایده بود، چون من خود در وجود مُشه معلم و استاد کبالا را یافتم.

یک روز که پس از غروب مشغول دعا بودم مُشه مرا زیر نظر گرفته بود و درست مثل این که مدتهاست مرا می شناسد، پرسید:

- چرا به هنگام خواندن دعا گریه می کنی؟

من با ناراحتی جواب دادم: نمی دانم، یعنی هرگز این سؤال به فکرم نرسیده بود. گریه می کردم برای این که ... چیزی در اعماق وجودم نیاز به گریستن را احساس می کرد. همین، از این بیشتر چیزی نمی دانستم. باز پس از چند لحظه ای پرسید:

- اصلاً چرا دعا می کنی؟

چرا دعا می کنم؟ چه سؤال عجیبی! چرا زنده ام؟ چرا نفس می کشم؟ در حالی که جاخورده بودم با تشویش جواب دادم: نمی دانم... نمی دانم.

بعد از آن روز بود که اغلب او را می دیدم. او با اصرار عجیبی شرح می داد که چگونه هر سئوالی دارای قدرتی ست که پاسخ، فاقد آن است:

- دوست داشت مدام تکرار کند که انسان توسط سئوالاتی که از خداوند می پرسد به طرف خداوند ارتقاء پیدا می کند و سئوال و جواب حقیقی همین است. انسان سئوال می کند و خداوند پاسخ می دهد، اما جوابهای خداوند فهمیده نمی شوند. یعنی نمی شود آنها را درک کرد، چون از اعماق ضمیر می آیند و تاموقع مرگ همان جا می مانند. و تو الیعزر، جواب های حقیقی را در جای دیگری جز در وجود خودت نخواهی یافت.

آن وقت من پرسیدم:

- و تو مُشه، تو چرا دعا می کنی؟

- من از خدایی که در وجود من است تمنا می کنم که به من قدرت دهد و یاریم کند تا بتوانم سئوال های واقعی را از او بپرسم.

ما تقریباً هر شب از این گونه بحث ها داشتیم. من و او، پس از این که همه از کنیسا می رفتند، در تاریکی و در حالی که نور چند شمع نیمه سوخته در فضا می لرزید در کنیسا می ماندیم. یک شب به او گفتم چقدر از بابت این که در سیگه استادی وجود ندارد تا زوهر، این کتاب کابالیست ها و اسرار عرفان یهود را به من بیاموزد متأسفم. او لبخند محوی بر لب آورد و پس از سکوت طولانی به من گفت:

- برای رخنه کردن در بوستان حقیقتِ عرفان، هزار و یک در وجود دارد. هر انسانی دری مخصوص به خود دارد و هیچ کس نباید به اشتباه سعی کند از دری که متعلق به او نیست، به بوستان راه یابد. این کار چه برای کسی که تازه وارد می شود و چه برای کسانی که قبلاً به آنجا راه یافته اند، خالی از خطر نیست.

و مُشه شماش، این پا برهنه سیگه، ساعت های درازی از انوار و اسرار کبالا با من سخن می گفت. با او بود که من به این راه گام نهادم.

با هم ده ها بار یک صفحه از زوهر را می خواندیم، نه برای این که آن را از حفظ کنیم، بلکه می خواستیم جوهرخدایی آن را دریابیم.

در جریان همین شبها بود که من متقاعد شدم مُشه شماش مرا با خودش به عالم ابدیت می بُرد، به زمانی که در آن سئوال و جواب به وحدت می رسیدند.

تا این که روزی یهودیان خارجی را از شهر ما راندند و مُشه هم یک خارجی بود. ژاندارم های مجارستانی آنها را در واگون های مخصوص حیوانات روی هم انباشته بودند و آنها به آهستگی گریه می کردند. ما نیز در جایگاه انتظار قطارهایی که عازم بودند، اشک می ریختیم. قطار در افق پنهان شد و پشت سرخود چیزی جز دودی پرپشت و سیاه باقی نگذاشت. از پشت سر، صدای یک یهودی را شنیدم که ناله کنان گفت:

- چه می شود کرد؟ جنگ است!

تبعید شدگان خیلی زود به فراموشی سپرده شدند و چند روز پس از رفتن آنها گفته می شد که در گالیسی کار می کردند و از قسمت خود رضایت داشتند.

روزها و هفته ها و ماه ها گذشت. زندگی به صورت عادی برگشته بود و نسیم آرام و اطمینان بخشی همه جا می وزید. بازرگانان کسب و کار پر رونقی داشتند، دانشجویان در لابه لای کتاب های خود زندگی می کردند و بچه ها در پیاده روها سرگرم بازی بودند.

یک روز هنگامی که قصد ورود به کنیسا را داشتیم، شخصی را دیدم که روی نیمکت، نزدیک در نشسته بود. او مُشه شماش بود.

مُشه ماجرای خود و دوستانش را برایم تعریف کرد. قطار حامل آنها پس از گذشتن از مرز مجارستان وارد قلمرو لهستان شده و در اختیار گشتاپو قرار گرفته بود.

یهودیان را به زور از قطار پیاده کرده و سپس سوار بر کامیون به قلب جنگل برده بودند. در آنجا آنها را مجبور کرده بودند که گودال های بزرگی حفر کنند و سپس، مردان گشتاپو کار خود را شروع کرده بودند. آنها بدون این که خم به ابرو بیاورند و با حوصله زندانیان خود را کشته بودند. هر کسی می بایستی به گودال خود نزدیک شود و پس گردن خود را حاضر کند. نوزادان را در هوا پرت می کردند و نشانه می گرفتند. این جریان در جنگل گالیسی در نزدیک کولومایه اتفاق افتاده بود. مُشه چطور موفق شده بود خود را نجات دهد؟ این یک معجزه بود. گشتاپو او را مرده پنداشته بود، در حالی که فقط پایش زخم شده بود. او روزها و شبهای متوالی از این خانه به آن خانه می رفت تا برای یهودیان سیگه داستان ملکا، زنی را که سه روز در احتضار به سر برد بازگو کند و و یا حکایت توبی خیاط را که التماس کرده بود او را قبل از سه فرزندش بکشند.

مُشه تغییر کرده بود. دیگر در چشمانش اثری از شادی دیده نمی شد. دیگر آواز نمی خواند. دیگر با من از خداوند و از کبالا صحبت نمی کرد. فقط از ماجرای که شاهدش بود حرف می زد و مردم نه تنها از باور کردن حرفهایش سرباز می زدند، بلکه از گوش کردن به تعریف هایش هم گریزان بودند.

- می خواهد ترحم ما را جلب کند. چه خیال بافی هایی... زده به سرش.

او در فاصله دعای غروب و شب در کنیسا اشک می ریخت و فریاد می کشید:

- ای یهودیان به من گوش کنید. من از شما پول و صدقه نمی خواهم، فقط به حرفم گوش کنید، این تنها چیزی است که از شما می خواهم.

من هم داستانش را باور نمی کردم. اغلب شبها بعد از مراسم نیایش کنارش می نشستم و داستانش را گوش می دادم. خیلی به خود فشار می آوردم تا غم بزرگ او را درک کنم، اما فقط نسبت به او احساس ترحم می کردم. و او در حالی که اشک مثل موم مذاب به چهره اش می ماسید، زیر لب می گفت:

- مرا دیوانه می پندارند.

یک بار از او پرسیدم:

- چرا این قدر اصرار داری که مردم حرفت را باور کنند. من اگر جای تو بودم اصلاً اهمیت نمی دادم که مرا باور می کنند یا نمی کنند.

او چشمانش را بست؛ درست مثل این که می خواهد از دست زمان فرار کند و آن وقت با ناامیدی گفت:

- تو نمی فهمی. تو نمی خواهی بفهمی که من در اثر معجزه نجات پیدا کرده ام تا خودم را به اینجا برسانم. وگر نه من کی چنین قدرتی داشتم. من خواستم به سیگه برگردم تا شما داستان مرگ و زندگی را بشنوید و تا وقت باقی است فکری به حال خودتان نکنید. من برنگشته ام که زنده باشم چون علاقه چندانی به زندگانی ندارم. من آدم تنهایی هستم. من فقط برگشته ام تا به شماها هشدار دهم ولی کسی به حرفم گوش نمی دهد...

این جریان در اواخر سال ۱۹۴۲ اتفاق افتاد.

و باز زندگی روال سابق را یافت، رادیوی لندن که هر شب به آن گوش می کردیم، خبرهای خوشی داشت: بمباران روزانه آلمان و استالینگراد و ایجاد جبهه دوم. ما یهودیان شهرک سیگه در انتظار روزهای بهتری بودیم که به نظر زیاد هم دور نبودند!

من همچنان تمام اوقاتم را صرف مطالعه می کردم. روزها تلمود و شبها کبالا. پدرم سرگرم تجارت و کارهای انجمن یهودیان بود و پدر بزرگم آمده بود که مراسم سال جدید را با ما برگزار کند و در نماز حاخام معروف، ربای بورش حضور داشته باشد. مادرم کم کم به این فکر افتاده بود که وقت خوبی بود تا برای هیلدا شوهر مناسبی پیدا کند. سال ۱۹۴۳ به این نحو گذشت.

بهار سال ۱۹۴۴، موفقیت های زیاد در جبهه روسیه. دیگر در شکست آلمان شکی نبود. فقط مسئله، زمان آن بود، چند ماه و شاید چند هفته دیگر...

درختان به گل نشسته بودند. سالی بود مثل همه سال های دیگر. با جشن های نامزدی اش و عروسی ها و نوزادانش. مردم می گفتند ارتش سرخ با قدمهای غول آسا دارد نزدیک می شود. هیتلر حتی اگر هم بخواهد، نمی تواند آزاری به ما برساند.

بله ما حتی در تصمیم هیتلر راجع به قتل و عام یهودیان شک داشتیم!

یک ملت را کاملاً نابود خواهد کرد؟ ملتی را که در تمام شهرها و کشورها پراکنده است؟ میلیون ها میلیون انسان را؟ چطوری؟ تازه آن هم در اوج قرن بیستم؟

و به این ترتیب، مردم به همه چیز علاقه مند شدند. به استراتژی های جنگی، به مذاکره دیپلماتیک، به سیاست، به صیونیزم، خلاصه به همه چیز به جز به سرنوشت خودشان. حتی مُشه هم از حرف زدن خسته شده و سکوت اختیار کرده بود. او با شانه های افتاده مثل اشباح در کنیسا و یا خیابان ها راه می رفت و سعی می کرد نگاهی را از دیگران بدزد. در آن زمان، هنوز می شد جواز مهاجرت به فلسطین را به دست آورد. من از پدرم خواستم که همه چیز را بفروشد و نقد کند تا از آنجا برویم و او جواب داد:

- پسر جان من خیلی پیرم، خیلی پیر، برای این که همه چیز را از صفر شروع کنم، آن هم در کشوری دوردست....

رادیوی بوداپست به قدرت رسیدن حزب فاشیست را اعلام کرد. هورتی میلکوس به اجبار از یکی از رهبران حزب به نام نیلاس، خواست تا دولت جدیدی را تشکیل دهد.

این هنوز خبری نبود که ما را نگران کند. بی تردید ما درباره فاشیسم، خیلی چیزها شنیده بودیم، اما از صورت امری مجرد، فراتر نرفته بود. تازه فقط صحبت از تغییر دولت بود.

روز بعد، یک خبر ناراحت کننده دیگر رسید. قوای آلمان با توافق دولت در قلمروی مجارستان پیشروی کرده بود. نگرانی کم کم ما را فرا گرفت. یکی از دوستان ما به نام برکویتز که از پایتخت برگشته بود تعریف می کرد که: یهودیان بوداپست در حالت ترس و وحشت به سر می برند هر روز در خیابانها و قطارها خشونت علیه یهودیان صورت می گیرد. فاشیست ها به مغازه ها و کنیسه های یهودیان حمله می کنند. اوضاع به شدت رو به وخامت می رود.

این اخبار به سرعت برق در شهرک سیگه پخش شد، اما چندان نپایید. خیلی زود، خوش بینی دوباره جان گرفت

:

- فاشیست ها به دلایل سوق الجیشی و سیاسی در همان بوداپست خواهند ماند و به اینجا نخواهند رسید.

هنوز سه روز نگذشته بود که اتومبیل های ارتش آلمان در خیابان های ما ظاهر شدند.

وحشت سربازان آلمانی با آن کلاه های آهنی و علامتی که نشان مرک بود.

با این وصف، اولین تأثیری که در ما گذاشتند اطمینان بخش بود. نظامی ها در منازل شخصی مردم و حتی در منازل یهودیان اقامت گزیده بودند. برخورد آنها با صاحبخانه سرد ولی مؤدبانه بود. هرگز تقاضای غیرممکن نداشتند و ایرادهای بی جا نمی گرفتند، بعضی اوقات حتی به خانم صاحبخانه لبخند هم می زدند.

روبه روی خانه ما، در منزل کان، یک نظامی آلمانی اقامت داشت. می گفتند که مرد جذابی بود: آرام، دلسوز و مؤدب. او روز سوم اقامت خود، یک جعبه شکلات برای خانم کان آورده بود. خوش بین ها شادی می کردند:

- بفرمایید! حالا چه می خواهید بگویید؟ نمی خواهید باور کنید؟ این هم از آلمانی های خودمان! چه فکر می کنید، پس آن بیرحمی مشهورشان کجاست؟

فاشیست ها در اوج قدرت و آلمان ها در شهر ما بودند، حکم صادر شده بود، اما یهودیان شهرک سیگه هنوز لبخند می زدند.

هشت روز عید پسخ یهود . روزهای خوشی بود. مادرم سخت در آشپزخانه سرگرم بود. هیچ یک از کنیساها باز نبودند. مردم برای این که بهانه به دست آلمان ها نداده باشند، در آپارتمان های حاخام ها برای مراسم دعا جمع می شدند. به دستور تورات در طی این هشت روز مردم می خوردند و می نوشیدند و می خواندند. اما، دلها شاد نبود. از چند روز پیش، قلب ها تندتر می تپید. همه آرزو می کردیم که عید زودتر تمام شود تا ما هم دیگر مجبور به ادامه این کمدی نباشیم.

روز هفتم عید پرده بالا رفت. آلمان ها سران انجمن یهود را دستگیر کردند.

از این لحظه به بعد همه چیز به سرعت برق گذشت. دویدن به طرف مرگ، شروع شده بود.

اقدام اول: یهودیان حق نداشتند برای مدت سه روز محل اقامت خود را ترک کنند. مجازات سرپیچی از این دستور، مرگ بود. مُشه شماش، به طرف خانه ما دوید و فریاد زد: من به شما هشدار داده بودم و بدون این که منتظر جواب شود پا به فرار گذاشت.

همان روز، پلیس مجارستان به بازرسی خانه یهودیان پرداخت. یهودیان دیگر اجازه نداشتند طلا و اشیاء قیمتی نگه دارند. می بایست همه را تحویل مقامات رسمی داد. تخطی از این فرمان هم مجازات مرگ به همراه داشت. پدرم به زیرزمین رفت و نقدینه ها را زیر خاک فروکرد.

مادرم مطابق معمول، سرگرم کارهای منزل بود. گاه گاه دست از کار می کشید و در سکوت به ما خیره می شد. تا مهلت سه روز گذشت ، دستور جدید رسید: هر یهودی باید ستاره زرد روی لباسش بزند. افراد سرشناس جامعه برای گرفتن خبر از اوضاع جدید به دیدن پدرم آمدند، چون او در میان مقامات پلیس مجارستان ارتباط هایی داشت. او که با بد بینی زیاد به اوضاع نگاه نمی کرد و شاید هم نمی خواست مردم را بترساند و یا به زخم آنها نمک بپاشد می گفت: ستاره زرد؟ خوب باشد. این که باعث مرگ نمی شود. (پدر بیچاره، پس چه چیزی باعث مرگ تو شد). بیانیه های جدید یکی پس از دیگری ابلاغ می شد. یهودیان دیگر نمی توانستند وارد رستوران ها شوند و یا با قطار به مسافرت بپردازند. آنها اجازه نداشتند بعد از ساعت شش عصر در خیابان ها ظاهر شوند و حق رفتن به کنیسا را هم نداشتند. سپس گتو به وجود آمد.

در شهرک سیگه دو گتو ایجاد شد. یکی بزرگ و در وسط شهر که شامل چهار خیابان بود و دیگری کوچکتر و در حومه شهر که چند کوچه داشت. خیابان ما که به خیابان مارها معروف بود، در گتوی اولی بود و به این ترتیب ما توانستیم در خانه خود بمانیم. اما چند تا از اطاقها را در اختیار خویشانی که از آپارتمان خود رانده شده بودند قرار دادیم. چون منزل ما سرنیش بود، پنجره هایی را که به خارج محدوده گتو باز می شد، باید با تخته کور می کردیم.

زندگی کم کم به حالت طبیعی خود باز می گشت. سیم های خاردار اطراف گتو دیگر باعث ترس و وحشت ما نمی شد. دیگر آن چهره های خشمگین و آن نگاه های نفرت بار در مقابل چشمان ما نبود. ترس و وحشت، دلواپسی و اضطراب به پایان رسیده بود. حتی احساس خوبی داشتیم: ما در میان قوم خود زندگی می کردیم... یک جمهوری کوچک یهودی ... مقامات دولتی، شورایی از یهودیان درست کرده، و پلیس یهودی و مرکز خدمات اجتماعی یهودی، مؤسسه کاریابی و بهداشتی به راه انداخته بودند، یک دستگاه دولتی کامل. برای ما تعجب آور بود که دیگر قرار نبود در برابر چهره های متخاصم و دارای نگاه های پر از کینه زندگی کنیم. ما در میان یهودیان و برادران خود، زندگی می کردیم.

البته لحظات نامطلوبی هم وجود داشت. آلمان ها هر روز مردان را برای بار کردن ذغال سنگ به بالای قطارها می بردند، چون برای این کارها داوطلب خیلی کم بود. اما از این گذشته، فضای گتو آرام و اطمینان بخش بود. عقیده عمومی بر آن بود که تا پایان جنگ و رسیدن قوای روس ما در گتوها خواهیم ماند و بعد همه چیز به حالت اول برخواهد گشت. فرمانروای اصلی گتو نه یهودی بود و نه آلمانی، توهم بر ما حکومت می کرد!

دو هفته قبل از شاوووعوت در خیابان های گتو جمعیت موج می زد. زیر آفتاب بهاری مردم با بی خیالی گردش می کردند و با شادی و خوشحالی باهم گپ می زدند. در پیاده روها بچه ها تیله بازی می کردند و من با دوستانم در منزل عزرا ملیک، رساله ای از تلمود را مطالعه می کردیم.

شب فرا رسید. گروهی بیست نفری از مردم در حیاط منزل ما جمع شده بودند. پدرم داستان های خنده دار می گفت و نظرش را راجع به اوضاع بیان می کرد. او سخنگوی قابلی بود. ناگهان در باز شد و استرن، یک تاجر قدیمی که حالا مأمور پلیس شده بود، وارد شد و پدرم را به کناری کشید. با وجود تاریکی تازه پاگرفته شب به خوبی دیدم که چگونه رنگ از رخسار پدرم پرید. همه پرسیدیم:

- چه شده؟ جریان چیست؟

- نمی دانم، برای جلسه ای فوق العاده مرا خواسته اند. باید اتفاقی افتاده باشد.

داستان قشنگی که داشت برایمان تعریف می کرد نیمه کاره ماند و گفت:

- من می روم و سعی می کنم هر چه زودتر برگردم. همه چیز را برایتان شرح خواهم داد. منتظرم باشید.

ما حاضر بودیم ساعت ها صبر کنیم. حیاط منزل ما به صورت سالن انتظار اطاق عمل درآمد بود. باز شدن در حیاط منزل، مثل باز شدن در آسمان بود. همسایه های دیگر که از سروصدای ما پی به ماجرا برده بودند به ما پیوستند؛ همگی به ساعت چشم دوخته بودیم. زمان به کندی می گذشت. جلسه ای این چنین طولانی چه معنایی داشت. مادرم گفت:

- دلم گواهی بدی می دهد. امروز بعد از ظهر در خیابان های گتو چهره های جدیدی دیدم. دو نظامی آلمانی که فکر کنم مأموران گشتاپو بودند. از وقتی که در گتو هستیم دیگر مأمور نظامی اینجا ندیده ام.

تقریباً نیمه شب شده بود اما کسی خوابش نمی آمد. گاهگاه عده ای برای سرکشی و اطمینان یافتن از مرتب بودن اوضاع به خانه خود می رفتند و بر می گشتند. عده ای هم به منازل برگشته و سپرده بودند که وقتی پدرم بازگشت آنها را خبر کنیم. بالاخره در باز شد و پدرم با رنگی پریده به درون خانه آمد. فوری همه گرد او جمع شدند.

- بگو، تعریف کن چه اتفاقی افتاده، چیزی بگو! حریصانه در انتظار شنیدن یک جمله اطمینان بخش بودیم حاکی از آن که دلیلی برای این ترس و وحشت وجود نداشته است. این یک جلسه بی اهمیت و مربوط به کارهای معمولی اداری انجمن مثل امور اجتماعی، بهداشتی و غیره بوده است... اما چهره دگرگون پدرم کافی بود تا به حقیقت پی ببریم. بالاخره پدرم اعلام کرد:

- یک خبر وحشتناک، ما اعزام می شویم.

گتو باید کاملاً تخلیه می شد و زمان حرکت برای دو روز بعد تعیین شده بود. باید خیابان به خیابان گتو را ترک می کردیم.

خبر ما را گیج کرده بود، اما می خواستیم همه چیز را بدانیم و از جزئیات آگاه شویم. می خواستیم تا آخرین قطره این شراب تلخ را بنوشیم.

- ما را به کجا می برند؟

این مسئله ای محرمانه بود و کسی از آن خبر نداشت. هیچ کس به جز یک نفر؛ رئیس شورای یهودیان. اما او نمی خواست چیزی بگوید، یعنی نمی توانست بگوید. گشتاپو او را تهدید به تیرباران کرده بود. پدرم با صدای خشکی گفت:

- شایع است که ما را به نقطه ای در مجارستان می برند تا در کارخانه های آجر سازی مشغول کار شویم. می گویند به این دلیل به نظر می رسد که اینجا به جبهه نزدیک است. پدرم پس از لحظه ای سکوت افزود:

- هر کسی حق دارد با خود مقداری لوازم شخصی داشته باشد، یک بسته یا کیف، مقداری غذا، چند دست لباس، همین. باز سکوت سنگینی سایه افکند.

پدرم افزود:

- بروید همسایه ها را بیدار کنید تا خود را آماده کنند.

مردم انگار که از خواب طولانی برخاسته باشند، مثل سایه هایی از اطراف من به جهات مختلف فرار کردند.

ما یک لحظه تنها ماندیم. ناگهان بتیا رایخ یکی از خویشانی که با ما زندگی می کرد وارد اطاق شد و گفت:

- یک نفر از بیرون به پنجره اطاق می کوبد. آن پنجره ای که به خارج از گتو باز می شود.

تنها بعد از جنگ فهمیدم که آن شخص که بود. او یک بازرس اداره پلیس مجارستان و از دوستان پدرم بود. او قبل از رفتن ما به گتو گفته بود: "خاطر جمع باشید اگر خطری پیش آمد شما را آگاه می کنم". اگر آن شب توانسته بود با ما صحبت کند ما هنوز می توانستیم فرار کنیم... اما وقتی که موفق به گشودن پنجره شدیم، دیگر خیلی دیر شده بود و بیرون کسی نبود.

پنجره ها یکی بعد از دیگری گشوده می شد. گتو بیدار شده بود. من به خانه یکی از دوستان پدرم رفتم و صاحبخانه را که پیرمردی ریش خاکستری بود و چشمان خواب آلودش در اثر مطالعه مداوم شبانه از هم باز نمی شد، بیدار کردم.

- آقا بیدار شوید، بلند شوید فردا همه را بیرون می کنند. شما و خانواده تان را، شما و همه یهودیان را. به کجا؟

- از من نپرسید. از من چیزی نپرسید. فقط خدا می داند. محض رضای خدا بلند شوید.

هیچ کدام از حرف هایی را که گفتم نفهمید. حتماً فکر کرده بود، شعورم را از دست داده ام.

- چه می گویی؟ برای رفتن، خودم را آماده کنم؟ کدام رفتن؟ چرا؟ چه شده؟ دیوانه شده ای؟

و در حالی که هنوز خواب آلود بود نگاه وحشتزده اش را به من دوخت، مثل این که انتظار داشت از خنده منفجر شوم و اقرار کنم که: فقط یک شوخی بود. برگردید به بسترتان و بخوابید. هیچ اتفاقی نیفتاده. دیگر نتوانستم چیزی بگویم گلویم خشک شده بود. سخن در دهانم شکست و لبهایم از حرکت ایستاد. آن وقت بود که فهمیدم، از تخت به زیر آمد و با حالتی خودکار، شروع به لباس پوشیدن کرد. سپس به تخت همسرش نزدیک شد و با محبتی بی پایان دست به پیشانی او

کشید، همسر او چشمانش را باز کرد و به نظرم آمد که لبخند محوی هم بر لبانش نشست. سپس به طرف دو فرزندش رفت و بی محابا آنها را بیدار و از رؤیاهایشان جدا کرد. من فوراً بیرون پریدم.

لحظات سریع می گذشت و به همین زودی چهار صبح شده بود. پدرم به دوندگی افتاده بود، دوستانش را دلداری می داد. به انجمن یهودیان هم رفت که ببیند شاید در این مدت حکم را لغو کرده باشند. جوانه ای از امید تا آخرین لحظه در دل ها باقی مانده بود.

زنها تخم مرغ می جوشاندند، گوشت سرخ می کردند، شیرینی می پختند و کوله پشتی ها را بسته بندی می کردند. بچه ها سرافکننده مثل اشباح این ور و آن ور می رفتند و نمی دانستند چه کار کنند و یا کجا بروند تا مزاحم بزرگترها نباشند. حیاط منزل ما به صورت نمایشگاهی واقعی درآمد بود. اشیاء قیمتی، قالی های بارزش، شمعدان ها، کوزه های نقره ای، کتاب های دعا، کتاب تورات و سایر وسایل نماز. اینها همه روی زمین خاک آلود و زیر آسمان به گونه چشم گیری پخش بودند، اشیاء بیچاره ای که گویا هرگز به کسی تعلق نداشته اند.

ساعت هشت صبح، خستگی مثل سرب مذاب در رگ ها و دست و پا و مغزمان ته نشین شده بود. من مشغول دعا خواندن بودم که ناگهان صدای فریادی از خیابان شنیدم. خیلی زود تفیلین دعا را از بازویم باز کردم و به طرف پنجره دویدم. ژاندارم های مجارستانی وارد گتو شده و در خیابان مجاور فریاد می کشیدند:

- تمام یهودیان بیرون بیایند. بی معطلی!

پلیس های یهودی وارد منازل شده بودند و با لحنی آشفته می گفتند:

- وقتش رسیده.... باید همه چیز را رها کرد....

ژاندارم های مجارستانی چپ و راست همه را با قنذاق تفنگ و یا با چوب دستی می زدند، زن و بچه و پیر و عاجز؛ هر کسی که دستشان می رسید.

منازل، یکی بعد از دیگری خالی و خیابان ها از آدم ها و بسته ها پر می شدند. ساعت ده صبح تمام محکومین بیرون بودند، ژاندارم های مجارستانی نه یک بار، ده بارو بیست بار، حاضر و غایب کردند. گرمای شدیدی بود. عرق مثل سیل از سروصورت و بدن مردم سرازیر می شد.

بچه ها برای آب گریه می کردند: آب! و آب در دو قدمی ما در حیاط ها و منازل بود ولی خروج از صف ممنوع بود.

-آب! مامان آب، آب!

پلیس های یهودی پنهانی موفق شدند چند پارچ آب پرکنند و به مردم بدهند. من و خواهرانم نیز که جزو آخرین دسته بودیم و هنوز اجازه داشتیم این طرف و آن طرف برویم تا جایی که می شد به آنها کمک کردیم.

بالاخره ساعت یک بعد از ظهر دستور حرکت صادر شد. مردم خوشحال شدند. بله خوشحال، چون فکر می کردند که در مقایسه با این وضع - یعنی نشستن روی سنگفرش خیابان در زیر آفتاب سوزان - حتی در جهنم خدا هم رنج و مصیبتی بزرگتر وجود نخواهد داشت. در حالی که هر کسی بسته ای به دوش داشت، به راه افتادند، و حتی نگاهی هم به خیابان های خالی و خاموش، به باغچه ها، و به سنگ قبرهایی که پشت سر می گذاشتند، نکردند. روی دوش هرکس چمدانی بود و در چشمانشان رنجی شناور در اشک. کاروان به آرامی و کندی به طرف در گتو می رفت.

بی حرکت در پیاده رو ایستاده بودم و می دیدم که از جلویم می گذرند اما قادر نبودم حرکتی بکنم. حاخام شهر را دیدم، با کمر خمیده و صورت کاملاً تراشیده اش که کیسه ای به دوش می کشید. تنها وجود او در میان این تبعید شدگان کافی بود تا صحنه را غیر واقعی نشان دهد. فکر می کردم که دارم به ورق پاره ای از کتاب افسانه نگاه می کنم، یا به صحنه ای از رمانی در باره اسارت بابل یا تفتیش عقاید اسپانیا.

آنها یکی بعد از دیگری از جلوی من رد می شدند، معلمان، دوستان، همه آنهایی که از شان می ترسیدم. همه آنها یکی که روزی می توانستم به آنها بخندم، تمام کسانی که سال ها با آنها زندگی کرده بودم. همه می رفتند، همه پریشان حال از اینجا می رفتند. در حالی که شهر، محل تولد و دوستان کودکی خود را رها می کردند، در حالی که اسباب و زندگی شان را به دنبال خود می کشیدند، همچون سگ کتک خورده ای کز کرده بودند.

آنها از جلوی من می گذشتند. بدون این که نگاهی به من بیندازند، شاید هم حسرت مرا می خوردند.

کاروان در نبش خیابان از نظرها گم شد و تا چند قدم دیگر دیوار گتو را پشت سر گذاشت. خیابان به بازاری می ماند که مردم با عجله و در حالت خشم و غضب ترکش کرده باشند. همه چیز در آنجا یافت می شد. چمدان، کیف، پول حوله، یشقاب، اوراق بانکی، اسناد و عکس های زرد شده؛ تمام چیزهایی که به فکرشان رسیده بود با خود ببرند ولی بالاخره هم در آخرین لحظه همان جا گذاشته بودند؛ چیزهایی که دیگر ارزش خود را از دست داده بودند. همه جا، دراطاق ها باز بود و درها و پنجره ها همه رو به خلاء باز می شدند. همه چیز مال همه بود و هیچ چیز به کسی تعلق نداشت. کسی نبود که از آنها استفاده کند. یک گور دهان گشوده زیر آفتاب تابستان.

تمام روز را بدون خوردن غذا گذرانده بودیم ولی گرسنه مان نبود. کلافه بودیم. پدرم تبعیدی ها را تا در گتو همراهی کرده بود. آنها را اول از کنیسیای بزرگ شهر گذرانده و در آنجا به دقت بازرسی کرده بودند، مبادا کسی با خود پول و طلا و اشیاء قیمتی داشته باشد. آنجا عده ای از کوره در رفته و ضربات قنداق تفنگ خورده بودند.

از پدرم پرسیدم:

- کی نوبت ما می شود؟

- پس فردا مگر این که... مگر این که اوضاع روبه راه شود. شاید هم... معجزه ای شود.

این مردم را کجا می بردند. هنوز نمی دانستند؟ نه این راز بزرگ کاملاً بر همه پوشیده مانده بود. شب فرا رسید. آن شب زود به بستر رفتیم. پدرم گفته بود:

- بچه ها راحت بخوابید. این برنامه برای پس فرداست، برای روز سه شنبه.

روز دوشنبه، چون ابر بهاری زودگذر و مانند رؤیای سحر دیرپا بود. آن قدر مشغول تهیه بار و بنه و پختن نان بودیم که به چیز دیگری نمی اندیشیدیم. حکم دیگری صادر شده بود. آن شب مادرم ما را به زور به بستر فرستاد، به قول خودش: برای تمدید قوا، این طور می گفت. این آخرین شبی بود که در خانه می گذراندیم.

صبح زود از خواب برخاستم. دلم می خواست قبل از اخراجمان فرصت دعا خواندن داشته باشم. پدرم زودتر از دیگران برخاسته و از خانه بیرون رفته بود تا آخرین خبرها را بگیرد. ساعت ۸ صبح بود که با یک خبر خوش برگشت. امروز شهر را ترک نمی کنیم، تنها از گتوی بزرگ به گتوی کوچک منتقل می شویم. آنجا با آخرین گروه اعزام می شویم، ما آخرین دسته خواهیم بود. ساعت ۹ صبح صحنه یکشنبه دوباره آغاز شد. ژاندارم هایی که چوب به دست فریاد می کشیدند: "یهودیان همگی بیرون!". ما حاضر بودیم. من قبل از همه بیرون آمدم، نمی خواستم به صورت پدر و مادرم نگاه کنم، نمی خواستم اشکم سرازیر شود. مثل روز قبل ما هم وسط خیابان نشستیم. همان آفتاب جهنمی همان تشنگی لعنتی اما این بار کسی نبود که برایمان آب بیاورد.

خانه ام را خوب تماشا کردم، جایی را که سالها در آن به جستجوی خدای خود پرداخته بودم - جایی که در آن روزه گرفته بودم تا هرچه زودتر ماشیح ظهور کند. جایی که در آن زندگی آینده را تخیل کرده بودم. خوب نگاه می کردم. اما زیاد غمگین نبودم، به چیزی فکر نمی کردم.

- برپا! حاضر و غایب می کنیم!

برپا ایستادیم! ما را شمردند، نشستیم. مجدداً برپا، و این وضع تمامی نداشت. با بی صبری منتظر بودیم تا ما را از آنجا ببرند، بدون این که بدانیم چه سرنوشتی در انتظار ماست، بالاخره دستور صادر شد: "به پیش" پدر گریه می کرد، اولین بار بود که گریه او را می دیدیم. اصلاً به فکرم نرسیده بود که او قادر به گریستن باشد. مادرم با قیافه ای گرفته و نگران در سکوت راه می رفت. خواهر کوچکم را نگاه می کردم، سیپورا را که پالتوی قرمزش را در دست گرفته و موهای طلایی و بلندش را با دقت شانه کرده بود. یک دخترک هفت ساله، روی شانه های کوچکش بسته بزرگی حمل می کرد که برای او خیلی سنگین بود. او دندان هایش را به هم می فشرد، اما می دانست که اعتراضش به جایی نمی رسد. ضربات باتوم به همه می رسید. ژاندارم ها فریاد می زدند: تندتر، و من دیگر قدرتی نداشتم، راه پیمایی تازه شروع شده بود و من بشدت احساس ضعف می کردم. فریاد ژاندارم های مجاری مجدداً بلند شد: "تندتر! سریع تر. پرروها!" در آن لحظه بود که من احساس نفرت به آنها کردم و این نفرت تنها چیزی است که امروز مرا به آنها هم پیوند می دهد. آنها اولین ستمگران ما بودند.

دستور دوییدن دادند و ما شروع به دوییدن کردیم. چه کسی فکر می کرد آن قدر قوی باشیم. هموطنان ما از پشت پنجره ها و از ورای پرده های منزلمان ما را تماشا می کردند.

بالاخره به مقصد رسیدیم، بسته ها را زمین گذاشتیم و همه یک صدا خواندیم:

- خدای من! ای مالک زمین و آسمان، ما را مشمول لطف و مرحمت خود بدار.

به گتوی کوچک رسیدیم، جایی که تا سه روز پیش مردمی در آنجا زندگی می کردند. مردمی که صاحب چیزهایی بودند که حالا ما از آنها استفاده می کردیم. به دیدن محل زندگی عمویم رفتم. یک کاسه آتش ناتمام و یک ظرف خمیر که می بایست درون تنور گذاشته می شد، روی میز قرار داشت. کتاب هایی هم این طرف و آن طرف روی زمین پخش بود، شاید عمویم تصمیم داشت آنها را با خود ببرد!

ما در آنجا مستقر شدیم (عجب کلمه ای!) من به دنبال هیزم رفته و خواهرهایم آتش روشن کردند. مادر با وجود خستگی شروع به تهیه غذا کرده و مرتب می گفت: "باید استقامت داشته باشیم. باید قدرت تحمل داشته باشیم". وضع روحی مردم چندان بد نبود. کم کم داشتند به وضعیت عادت می کردند و در خیابان با صحبت های دلگرم کننده سرگرم بودند. می گفتند ارتش مجارستان دیگر وقت نمی کند که ما را از اینجا بیرون کند. آنهایی که اعزام شده اند، متأسفانه نمی شود کاری برایشان انجام داد اما ما را مسلماً تا پایان جنگ همین جا نگه می دارند تا به زندگی فلاکت بار خود ادامه دهیم.

گتو دیگر تحت نظر نبود و هر کسی می توانست به آزادی رفت و آمد کند. مستخدم پیر و قدیمی، ماریا، به دیدن ما آمد و در حالی که به گرمی اشک می ریخت، التماس می کرد که به ده آنها برویم. می گفت برای ما جای مطمئنی در نظر گرفته است. پدر می گفت اصلاً حرفش را هم ننزید ولی باز به من و خواهرانم گفت شماها اگر می خواهید بروید من با مادرتان و خواهر کوچکتان همین جا خواهیم ماند.

معلوم است که ما نظرش را نپذیرفتیم، چون نمی خواستیم از هم جدا شویم.

شب که شد، ستاره ها چیزی نبودند جز جرقه هایی از آتشی که وجود ما را دربرگرفته بودند، و زمانی که این آتش به خاموشی می پیوست ، آن وقت دیگر در آسمان به جز ستاره های خاموش چیز دیگری باقی نمی ماند، فقط چشمان مرده و بی نور.

کار دیگری نمی توانستیم بکنیم جز این که به بستر برویم؛ به بستر دیگران، برویم تا استراحت کنیم! تا قوای از دست رفته را بازیابیم!

صبح سحر ، از این مالیخولیا چیزی به جا نمانده بود. حس می کردیم که در تعطیلات به سر می بریم. مردم می گفتند: از کجا معلوم به نفع ما نباشد که ما را تبعید می کنند، چون جبهه چندان دور هم نیست. صدای شلیک توپ را می توان شنید، از این رو شهر را از مردم غیرنظامی خالی می کنند.

- بدون شک می ترسند از این که روزی ما پارتیزان شویم.

- تمام این جا به جا شدن ها و تبعید ها از نظر من یک شوخی بیشتر نیست. بله نخندید. فقط می خواهند نقد ینه های ما را ببرند و می دانند که تمام این چیزها در زیر زمین چال شده است. باید حفاری کنند ، مسلماً این کار وقتی بهتر صورت می گیرد که صاحب خانه در تعطیلات باشد!

تعطیلات!

این سخنان خوش بینانه را کسی باور نمی کرد اما وقت را می گذراند. مدت کوتاهی را که در گتوی کوچک گذراندیم آرام بودیم و تقریباً خوش گذشت. رفتار مردم باهم دوستانه بود. اینجا دیگر «ثروتمند»، «آدم سرشناس» و یا «شخصیت معروف» وجود نداشت. همه فقط محکومینی بودند که مجازات مشترکی داشتند، مجازاتی که هنوز نامعلوم مانده بود.

شنبه، روز استراحت و تعطیل ما. برای بیرون راندنمان آن روز را انتخاب کرده بودند.

شب قبل، شام مخصوص شب شنبه را تهیه کرده بودیم. نان و شراب را مطابق مرسوم تقدیس و تبرک کرده و بی آنکه حرفی به زبان آوریم، همه را بلعیده بودیم. این طور به نظرم آمد که این آخرین شبی است که با افراد خانواده سر یک میز نشسته ام، تمام مدت شب را صرف این کردم که خاطرات و افکار گذشته را از نظر بگذرانم، بدون این که خوابم ببرد.

صبح زود در خیابان ها آماده حرکت بودیم. این بار از ژاندارم های مجارستانی خبری نبود زیرا آنان با شورای یهودیان توافق کرده بودند که خود ترتیب کار را بدهند. گروه ما به طرف کنیسه بزرگ شهر پیش می رفت. شهر همچون بیابانی برهوت به نظر می رسید، اما بدون شک دوستان دیروز ما از پشت پنجره کشیک می کشیدند و منتظر فرصت مناسبی بودند تا خانه های ما را غارت کنند.

کنیسه بزرگ، با چمدان ها و اشک هایش به ایستگاه راه آهن شبیه شده بود. شبانه روز مصیبت باری بر ما گذشت. محراب را تکه تکه و فرشها را پاره پاره کرده بودند. دیوارهای کنیسه لخت و خالی شده بود. عده ما آن چنان زیاد بود که به سختی نفس می کشیدیم. مردها در طبقه هم کف و زنها در طبقه اول جمع شدند، می شد گفت که برای شرکت در مراسم دعا آمده ایم. چون اجازه خروج نداشتیم، احتیاجاتمان را همان جا گوشه کنیسه انجام می دادیم.

صبح روز بعد به طرف ایستگاه قطار راه افتادیم، جایی که واگن های مخصوص حمل دام منتظر ما بود. ژاندارم های مجارستانی هر ۸۰ نفر را در یک واگن قرار داده و برای هر یک چند تکه نان و چند جرعه آب باقی گذاشتند. سپس نرده

ها و پنجره ها را خوب امتحان کردند تا از محکم بودن آنها مطمئن شوند و در واگن ها را بستند. برای هر واگن، مسئولی گذاشته بودند، اگر کسی فرار می کرد او تیرباران می شد. در کنار پیاده رو، دو مأمور گشتاپو لبخند زنان راه می رفتند. از نظر آنها روی هم رفته همه چیز خوب پیش رفته بود. سوت ممتدی فضا را شکافت و چرخها از جا کنده شد. ما به راه افتاده بودیم.

فصل دوم

امکان نشستن و یا دراز کشیدن وجود نداشت. حتی برای نشستن همه ما جا نبود. تصمیم گرفتیم به نوبت بنشینیم. در واگن هوا وجود نداشت و آنهایی که نزدیک پنجره نشسته بودند، خوشحال بودند. چون منظره دشت های پر از گل از نظرشان می گذشت. پس از دو روز مسافرت، تشنگی شروع به آزارمان کرد و گرما غیرقابل تحمل شد. جوان ها فارغ از هرگونه قید و بند اجتماعی، خود را در اختیار امیالشان قرار داده بودند و زیر پوشش شب، با یک دیگر آمیزش می کردند انگار در دنیا فقط آن ها وجود داشتند. دیگران هم وانمود می کردند که آنها را نمی بینند. هنوز مقداری از ذخیره غذا باقی بود ولی هیچ کس برحسب گرسنگی خود غذا نمی خورد. عقیده بر این بود که باید صرفه جویی کرد. صرفه جویی برای روز بعد. روزی که امکان داشت بدتر از امروز باشد. ترن در کاشو، شهر کوچکی در مرز چکسلواکی متوقف شد. آن وقت بود که فهمیدیم در مجارستان نخواهیم ماند. چشممان باز شد و به خود آمدیم، اما دیگر خیلی دیر شده بود. در واگن باز شد. یک نظامی آلمانی وارد شد. یک ستوان مجارستانی هم همراهش بود و حرف هایش را ترجمه می کرد.

- از این لحظه به بعد، تحت نظر مقامات ارتش آلمان هستید. هر کسی که هنوز طلا، پول و ساعت باخودش دارد بهتر است حالا تحویل دهد، اگر بعداً این چیزها را نزد کسی گیر بیاوریم، فوری او را تیرباران خواهیم کرد. به علاوه، هر کسی که حالش خوب نیست، به واگن بیمارستان منتقل شود. همین!

ستوان مجارستانی با یک سبد بین مردم به راه افتاد و آخرین دارایی را از کسانی که میل نداشتند مزه تلخ وحشت را بچشند، گرفت.

نظامی آلمانی افزود:

- در هر واگن، ۸۰ نفر هستید. اگر یک نفر کم شود همه تیرباران خواهید شد. مثل سگ این را گفت و از ما دور شد. تا خرخره در تله افتاده بودیم. درها میخکوب شدند و هیچ راه بازگشتی وجود نداشت. دنیا واگنی بود که قفل رمزداری به آن زده بودند. درمیان ما زنی بود به نام خانم شختر؛ تقریباً پنجاه سال داشت و در گوشه ای همراه پسر ده ساله اش کز کرده بود. شوهر و دو فرزند بزرگتر او اشتباهی با دسته اول تبعیدی ها رفته بودند و این جدایی او را کاملاً از پا درآورده بود. او اغلب به منزل ما می آمد و من او را خوب می شناختم. خانم شختر زن آرامی بود، با چشمانی نافذ و نگاهی گرم. شوهرش مرد خداپرست و مذهبی بود که صبح تا شب وقتش را در دارالعلوم می گذراند و این زن بود که کار می کرد تا شکم بچه هایش را سیر کند.

خانم شختر عقلش را از دست داده و از همان روزهای اول مسافرت شروع به ناله کرده بود که چرا او را از شوهر و فرزندانش جدا کرده اند. فریادهایش کم کم حالت جنون به خود می گرفت. شب سوم مسافرت در حالی که عده ای به صورت ایستاده و عده ای هم نشسته در کنار هم چرت می زدیم، ناگهان فریاد برنده ای سکوت را شکافت:

- اوه! آتش. دارم آتش را می بینم. آتش می بینم.

همه وحشت کردند. چه کسی فریاد برآورده بود؟ خانم شختر بود.

در وسط واگن، در روشنایی رنگ پریده ای که از پنجره به درون می آمد، خانم شختر مثل درخت خشکیده ای در میان مزرعه گندم با دستش پنجره را نشان می داد و هوار می کشید:

- نگاه کنید، آنجا را نگاه کنید، آن آتش مهیب را ببینید، خدایا خودت رحم کن.

مردم به طرف نرده ها هجوم بردند، اما آنجا جز سکوت شب چیز دیگری نبود. تا مدت درازی تحت تأثیر این بیداری وحشتزده می لرزیدیم و با هر صدای قرچ و قرچ چرخ ها بر روی ریل فکر می کردیم، حالا پرتگاهی دهان باز می کند تا ما را به درون خود بکشد. قادر به پنهان کردن نگرانی خود نبودیم و به همین دلیل سعی می کردیم خود را دلداری بدهیم: "بیچاره دیوانه است!"

پارچه نازک و مرطوبی را روی پیشانی او گذاشته بودند تا آرام شود، اما او به فریاد کشیدن ادامه می داد: «آتش، آتش سوزی». پسر کوچک او دامن مادرش را چسبیده بود و در حالی که اشک می ریخت، سعی می کرد دست های او را بگیرد:

- بنشین مادر، چیزی نیست. چیزی نیست.

پسرک بیشتر دلم را به درد می آورد تا فریادهای مادرش. عده ای از زنها سعی می کردند که او را دلداری بدهند: آرام باشید، چند روز دیگر شوهر و فرزندانمان را بازخواهید یافت. اما او با صدایی بریده بریده که سسکه امانش نمی داد فریاد می زد:

- یهودیان، گوش کنید: آتش می بینم، چه شعله هایی، چه منبع هیزی، من آن آتش را می بینم.

درست مثل این که روح خبیثی در جلد او رفته بود و از اعماق وجودش حرف می زد.

ما بیشتر برای آرام کردن خود و این که نفس هایمان جا بیاید و کمتر برای تسلی دادن به او، سعی می کردیم مسئله را توجیه کنیم: بیچاره باید خیلی تشنه باشد، برای همین از آتش سوزان وجودش حرف می زند.

اما فایده ای نداشت، وحشت ما آن چنان بود که می توانست نرده های آهنی را از هم متلاشی کند. اعصابمان کاملاً خرد شده بود و پوستمان می خارید. طاقتمان تمام شده بود. انگار که جنون داشت ما را هم در بر می گرفت. چند نفر از جوان ها به زور خانم شختر را نشانند و او را به میله ها بستند، و در دهانش پارچه ای فرو کردند.

دوباره سکوت شد. پسرک نشسته بود و گریه می کرد. صدای چرخ ها را روی ریل آهنی می شنیدم که آهنگ یکنواخت ترن را در دل شب تنظیم می کرد. نفسم کم کم سر جایش آمد. دوباره می شد چرت بزیم و خواب ببینیم.

یکی دو ساعت، به این نحو گذشت تا فریاد دوباره ای نفس ها را در سینه حبس کرد. خانم شختر بندها را باز کرده بود و محکم تر از دفعه پیش فریاد می کشید:

- آئی آتش، شعله آتش، همه جا آتش گرفته.

مجدداً جوانها او را مثل دفعه قبل بستند، اما این بار در حالی که توسط مردم هم تشویق می شدند چند ضربه به او زدند.

- ساکتش کنید، بگویید دهانش را ببندد، قال قضیه را بکنید، انگار تنها او ناراحت است.

همه ضربه هایی به سر او وارد آوردند؛ ضربه هایی که می توانست کشنده باشد. پسرک بدون این که حرفی بزند و یا فریادی برآورد، خود را به مادرش آویزان کرده بود.

آن شب را پایانی نبود. نزدیک صبح، خانم شختر، آرام، در گوشه ای کز کرده و با نگاهی گنگ به خلاء خیره شده بود. او دیگر چیزی نمی دید. تمام روز را همین طور باقی ماند، ولی با فرارسیدن شب، مجدداً فریادش را از سر گرفت: «آنجا، آنجا آتش گرفته». هر بار هم، جای معینی را در فضا نشان می داد. مردم دیگر از کتک زندنش خسته شده بودند. گرما، گرسنگی، بوهای گند و تهوع آور در هوا داشت ما را خفه می کرد، ولی همه چیز در مقابل این فریادهای دلخراش چندان

قابل اهمیت نبود. اگر چند روز دیگر به این نحو می گذشت، ما هم دست به فریاد می گذاشتیم. اما به ایستگاهی رسیدیم. آنهایی که کنار پنجره بودند، نام ایستگاه را گفتند .

آشویتس ، این اسم تابه حال به گوش کسی نخورده بود. قطار دیگر به حرکت درنیامد.

بعد از ظهر، به کنده گذشت تا این که درهای واگن بالاخره باز شد. دو نفر از مردها می توانستند به جستجوی آب بروند و در بازگشت گفتند که در مقابل یک ساعت طلا فهمیده اند که اینجا ایستگاه مورد نظر است و ما را پیاده خواهند کرد. آنجا اردوگاه کار است و شرایط خوبی دارد. اعضاء خانواده را از هم جدا نخواهند کرد. فقط جوان ها در کارخانه ها به کار خواهند پرداخت و افراد مسن و ناتوان در اردوگاه مشغول خواهند شد. عقبه اطمینان یک دفعه بالا پرید. این یک فراغت خاطر پیش بینی نشده بود. رهایی از ترس و وحشت شب گذشته! همه شکر خدا را به جای آوردند، خانم شختردر گوشه ای دور از انظار، ساکت نشست و توجهی به این خاطر جمعی مردم نداشت. پسرک دستهای مادرش را می مالید. غروب کم کم فضای واگن را در بر می گرفت. شروع به خوردن آخرین بازمانده آذوقه هایمان کردیم. ساعت ۱۰ شب هر کسی از این دنده به آن دنده می شد تا وضعیت مناسبی برای چرت زدن پیدا کند و کمی بعد همه خواب بودند. اما ناگهان...

- آتش - آنجا آتش گرفته - آنجا را می گویم.

همه مثل فنر از جا پریدیم و با شتاب به طرف پنجره رفتیم. اما بیرون جز سیاهی شب چیزی نبود. این بار هم شرمگین از این که حرفش را باور کرده بودیم و در حالی که بی اختیار از ترس قرمز شده بودیم، سر جای خود برگشتیم! چون او هنوز فریاد می کشید مشغول زدنش شدیم؛ به زحمت موفق شدیم او را ساکت کنیم. مسئول واگن، یک نظامی آلمانی را که روی سکو راه می رفت، صدا کرد و پرسید آیا امکان دارد که مریض را به واگن بیمارستان منتقل کنیم. او جواب داد:

کمی حوصله کنید. صبر داشته باشید ، به زودی ترتیب این کار را خواهیم داد.

ساعت ۱۱ شب، ترن به حرکت افتاد. همه به طرف پنجره ها هجوم آوردند. قطار، آهسته جلو می رفت و یک ربع بعد دوباره سرعتش را کم کرد. از پنجره سیم های خاردار، به چشم می خورد، فهمیدیم که اینجا اردوگاه است. وجود خانم شختر را از یاد برده بودیم که ناگهان فریاد وحشتناکی به گوشمان خورد.

- یهودیان نگاه کنید! آتش را ببینید! شعله هایش را که زبانه می کشد نگاه کنید.

ترن داشت می ایستاد که ما این بار، شعله های حقیقی آتش را دیدیم که از کوره ای بلند به آسمان سیاه زبانه می کشید.

خانم شختر خود به خود دست از فریاد کشیدن برداشته و ساکت و بی تفاوت در گوشه خودش نشسته بود. ما به شعله های آتش دردل شب خیره شده بودیم. بوی مشمئز کننده ای در هوا موج می زد. در واگن ها باز شد و اشخاص عجیبی که کت راه راه به تن و شلوار سیاه به پا داشتند، در حالی که در یک دست چوب دستی و در دست دیگرشان یک چراغ الکتریکی بود، درون واگن پریدند و قبل از فریاد زدن، چپ و راست شروع به کتک زدن مردم کردند.

- همگی پایین. هرچه دارید در واگن ها بگذارید و پایین بیایید. زود، سریع.

و ما پایین پریدیم. من برای آخرین بار نگاهی بی تفاوت به خانم شختر انداختم. پسرش دستش را گرفته بود. جلوی ما، آن شعله های آتش زبانه می کشید. و در هوا بوی گوشت سوخته و کباب شده به مشام می رسید. حدود نیمه شب بود که ما به بیرکنو رسیدیم.

فصل سوم

اشیاء گرانبهایی که ما با خود تا به اینجا آورده بودیم در واگن ها ماندند، و خیال های باطل ما هم به همراه آنها. در فاصله هر دو متر یک افسر اس اس در حالی که با مسلسل به طرف ما نشانه می رفت ایستاده بود. ما دست در دست هم به دنبال جمعیت به راه افتادیم. یک درجه دار اس اس با چوب دست به استقبال ما آمد و فریاد زد:

- زنها به راست، مردها به چپ.

چهار کلمه ای که به راحتی و با بی تفاوتی و خالی از هرگونه هیجانی به زبان آورد. چهار کلمه ساده و خیلی خلاصه. در این لحظه بود که من از مادرم جدا شدم. هنوز فرصت فکر کردن هم پیدا نکرده بودم که فشار دست پدرم را حس کردم: ما تنها شده بودیم. ظرف یک ثانیه، مادر و خواهرانم از سمت راست رفتند. سیپورا دست مادرم را گرفته بود و دور می شدند. مادرم موهای طلایی خواهرم را نوازش می کرد. انگار می خواست او را از هر بلایی حفظ کند. من با پدرم و مردهای دیگر به راه رفتن خود ادامه دادیم. در آنجا، در آن لحظه نمی دانستم مادرم و سیپورا را برای همیشه ترک می کنم. پدر دستم را گرفته بود و من به رفتن ادامه می دادم. پشت سر من، پیرمردی روی زمین غلتید. در کنار او یک مأمور اس اس ماشه تفنگ را کشید. دستم بازوی پدرم را محکم چسبیده بود. فقط یک فکر در سر داشتم: او را گم نکنم، تنها نمانم.

نظامیان اس اس دستور دادند:

- در صف های پنج تایی قرار بگیرید.
- قلبم فروریخت. می بایست هر طور شده در کنار پدرم قرار بگیرم.
- آهای پسر، چند سال داری؟
- یکی از آن زندانیها بود که مرا بازجویی می کرد. صورتش را نمی دیدم، اما صدای خسته و گرمی داشت.
- هنوز ۱۵ سالم تمام نشده.
- نه ۱۸ سال داری.
- خیر، ۱۵ سال.
- پسره احمق، هرچه می گویم بفهم.
- سپس از پدرم هم همین سؤال را کرد و پدر جواب داد:
- ۵۰ سال.
- او عصبانی تر از دفعه پیش ادامه داد:
- خیر، ۴۰ سال. فهمیدید؟ تو ۱۸ سال و تو ۴۰ سال.
- سپس در تاریکی شب گم شد.
- یکی دیگر آمد. این یکی مرتب فحش می داد.
- پدرسگ ها، چرا آمدید؟ ها؟ برای چه آمدید؟
- یک نفر به خود اجازه داد که جواب بدهد.
- چه خیال می کنید؟ برای تفریح آمده ایم؟ مگر ما خواسته ایم بیاییم؟
- کمی بیشتر حرف می زد، طرف او را کشته بود.

- ساکت شو. بچه خوک کثیف و گرنه همانجا که هستی زیر لگد لهت می کنم. باید همانجا که بودید خودتان را دار می زدید و به اینجا نمی آمدید. پس نمی دانستید که در آشوییتس چه می گذرد. ها؟ آن هم در سال ۱۹۴۴. خبر نداشتید؟ نه؟

- بله، ما چیزی نمی دانستیم. کسی حرفی به ما نزده بود.

اما او باورش نمی شد و لحن صحبتش هر لحظه خشن تر می شد.

- آن شعله ها را می بینید! آن بالا کوره را می بینید، شعله های آتش را می بینید؟ (بله شعله ها را خوب می دیدیم). آن بالا. شما را به آنجا هدایت خواهند کرد، گور شما آن بالا است. هنوز نفهمیده اید؟ پدر سگ ها؟ یعنی شما چیزی نمی فهمید؟ شما را می سوزانند، کباب می کنند، شما را به خاکستر مبدل می کنند.

خشمش کم کم حالت جنون گرفت. ما بی حرکت ماندیم. مثل سنگ بر جای خشک شدیم. آیا اینها همه یک کابوس نبود. کابوسی باور نکردنی؟

زمزمه ای اینجا و آنجا در گرفت :

- باید کاری کرد. نباید بگذاریم ما را بکشند. نه نباید بگذاریم ما را مثل حیوان در مسلخ بکشند. باید شورش کنیم .

در میان ما چند نفری مجهز به چاقوی ضامن دار بودند و آنها همراهان خود را تحریک می کردند که خود را روی نگهبانان مسلح بیندازند. پسر جوانی فریاد می زد :

- باید دنیا از وجود آشوییتس خبردار شود و تا وقت باقی است و دیگران می توانند هنوز جان خود را نجات بدهند، واقعیت را بفهمند و به سرنوشت ما دچار نشوند.

اما مسن ترها به پسران خود التماس می کردند که حماقت نکنند. نباید ایمان را از دست داد، حتی اگر شمشیر را برگردن ما قرار دهند. این عقیده فهمیده ها و ریش سفیدان بود! طوفان عصیان و آشوب، هنوز برنخاسته، فرونشست. ما به رفتن خود ادامه می دادیم تا به مقر فرماندهی رسیدیم. آنجا بین یک عده از مأموران اس اس، دکتر منگله ایستاده بود. همان دکتر منگله معروف با آن عینک یک چشمی و چهره، سفاک که عاری از هوش، و سنگدل بود - (نمونه کامل یک مأمور اس اس). دکتر منگله، مثل رئیس ارکستر، چوبی در دست داشت که لاینقطع در حرکت بود. یک بار به راست و یک بار به چپ.

خیلی زود خود را در مقابل او یافتیم.

- من؟

با صدای لرزان گفتم:

- ۱۸ سال.

- سالمی؟

- بله.

- شغل؟

آیا درست بود بگویم که دانش آموزم؟ صدای خود را شنیدم که جواب داد: کشاورزی، این مکالمه بیشتر از چند ثانیه طول نکشید اما به نظر من بی پایان آمد.

با چوب دست به طرف چپ اشاره کرد.

من نیم قدم به جلو آمدم. اول می خواستم ببینم پدرم را کدام طرف می فرستد. اگر به طرف راست می رفت، من هم به دنبالش می رفتم. اما چوب دست دکتر منگله برای پدر هم طرف چپ را نشانه کرد. بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد.

ما هنوز نمی دانستیم کدام جهت بهتر است. طرف چپ و یا طرف راست، و یا کدام راه به زندان منتهی می شود و کدام به کوره آدم سوزی، اما در هر حال خوشحال بودم که پدر در کنارم بود. کاروان اسرا به راهپیمایی خود ادامه می داد. یک زندانی به ما نزدیک شد:

- راضی هستید؟

- یکی جواب داد:

- بله.

- بدبخت ها دارید به طرف کوره آدم سوزی می روید.

مثل این که راست می گفت. در فاصله خیلی دورتر از ما شعله های آتش بالا می رفت، چه شعله های غول آسایی. آنجا چیزی در حال سوختن بود. کامیونی نزدیک شد و بارش را در گودال خالی کرد. آنها بچه ها بودند. بچه های کوچولو. بله من آنها را دیدم، با چشم خود بچه ها را درون آن شعله ها دیدم، (و تعجب نیست که از همان موقع خواب از چشمانم رخت بربست).

معلوم شد کجا داریم می رویم. کمی دورتر گودال دیگری بود. گودالی بزرگتر برای بزرگترها. من نیشگونی از صورتم گرفتم تا ببینم آیا هنوز زنده ام و این چیزها را در خواب و خیال نمی دیدم. چطور امکان دارد که انسان ها، بچه های کوچک را در آتش بسوزانند و دنیا صدایش در نیاید. نه این چیزها نمی توانست راست باشد. این یک کابوس بود... خیلی زود از خواب می پریدم و در حالی که هنوز قلبم دستخوش التهاب بود خود را در اطاقم و در کنار کتاب هایم می یافتم.... صدای پدر، مرا از افکارم جدا کرد:

- حیف ، چه بد شد که تو با مادرت نرفتی من خیلی از همسالان ترا دیدم که با مادرشان رفتند....

صدایش به طور وحشتناکی غمزده بود. فهمیدم که نمی خواست ببیند که با من چه خواهند کرد. نمی خواست شاهد سوختن تنها پسرش باشد. عرق سردی بر پیشانی اش نشسته بود اما به او گفتم که، فکر نمی کنم در عصر ما انسان ها را زنده زنده بسوزانند و بشریت، آن را تحمل کند.

- بشریت؟ جامعه بشری دلش به حال ما نسوخته. امروز همه چیز مجاز است، همه چیز ممکن است، حتی کوره های آدم سوزی...

صدا در گلویم شکست. به او گفتم :

- پدر اگر این طور است، من صبر نخواهم کرد و خود را بر روی سیم های خاردار الکتریکی خواهم انداخت. این طوری بهتر است تا این که ساعت ها در آتش با مرگ دست و پنجه نرم کنم.

او جوابی نداد. گریه می کرد. قامتش دستخوش لرزش شدیدی شده بود و به شدت تکان می خورد. در اطراف ما همه گریه می کردند و چند نفری هم شروع به خواندن قدیش (دعای مردگان) نمودند. نمی دانم آیا در تاریخ طولانی یهود اتفاق افتاده است که آدم ها برای مردن خودشان قدیش بخوانند؟ پدرم زمزمه می کرد که: بیت گدل و بیتگدش شمه ربا. نام او متعالی و مقدس باد...

برای اولین مرتبه حس کردم که عصیان در وجودم ریشه می گیرد. چرا باید نامش را تقدیس کنم، آن جاودانی را، آن پروردگار و صاحب زمین و آسمان و قادر متعالی را که سکوت کرده بود. در مورد چه چیزی می بایستی شکر گزارش

باشم؟ هنوز باید راه می رفتیم. کم کم به گودالی که از آن یک حرارت جهنمی بیرون می آمد، نزدیک می شدیم. بیست قدم دیگر. اگر می خواستم خود را به دست مرگ بسپارم، حالا وقتش بود. ستون ما ۱۵ قدم دیگر کار داشت. من لبهایم را محکم به دندان گرفته بودم تا پدرم صدای لرزیدن آرواره هایم را نشنود. ده قدم دیگر، هشت قدم دیگر. هفت قدم. آهسته راه می رفتیم درست مثل این که دنبال ماشین نعش کش داریم جنازه خود را تشییع می کنیم. فقط چهار قدم دیگر، سه قدم دیگر، رسیدیم. گودال با شعله هایش درست مقابل ما بود. باقیمانده قوایم را جمع کردم تا از صف بیرون بپریم، خود را روی سیم های خاردار الکتریکی پرت کنم. توی دلم با پدرم و با تمام دنیا وداع کردم. ناخودآگاه و برخلاف اراده ام، کلمات در ذهنم شکل می گرفت و به صورت زمزمه روی لبهایم می نشست. *ییت گدل و ییتکدش شمه ربا؛* که نامت متعالی و مقدس باد... قلبم داشت از سینه بیرون می آمد، من خود را در مقابل فرشته مرگ می دیدم.

نه. درست در دو قدمی کوره به ما دستور دادند به چپ برگردیم و ما را به یک اطاقک چوبی بردند.

من دست پدرم را محکم فشردم و او گفت، خانم شاختر را در قطار به یاد داری؟

هرگز آن شب، اولین شب اردوگاه را فراموش نمی کنم. شبی که زندگانی مرا به صورت یک شب طولانی پایان ناپذیر درآورد که هفت بار باطل شد.

هرگز آن دود را فراموش نخواهم کرد.

هرگز از یاد نخواهم برد آن چهره های کوچک را، آن بچه هایی را که دیدم چطور بدنشان به صورت حلقه هایی از دود در سکوت لاجوردی بالا می رفت.

هرگز فراموشم نخواهد شد آن شعله هایی را که برای همیشه ایمن و اعتقاد مرا سوزاند و نابود کرد.

هرگز از خاطر نخواهم برد آن سکوت شبانه را که برای ابد میل به زنده بودن را در من کشت.

هرگز از یاد نخواهم برد آن لحظات را که باعث کشتن روح من، خدای من و رویاهای من شد و مرا به صورت کویری خشک و خالی درآورد.

هرگز این چیزها فراموشم نخواهد شد، حتی اگر محکوم باشم، به اندازه خود خدا هم زنده باشم. هرگز.

اطاق چوبی که ما را به آن برده بودند خیلی دراز بود و در روی شیروانی اش چند دریچه کوچک با شیشه آبی رنگ تعبیه شده بود. اطاق انتظار جهنم باید چیزی شبیه آن باشد. آن همه آدم لجام گسیخته، آن همه داد و قال و خشونت حیوانی. ده زندانی چوب به دست، شروع به پذیرایی از ما کردند! به هر کسی که می رسیدند و هر جا که دستشان می رسید چوبی می زدند و دستور می دادند.

- لخت شوید. زود. فقط کمربند و کفشهایتان را به دست بگیرید. لباس ها را می بایستی در انتهای اطاق می گذاشتیم جایی که از قبل، تعداد زیادی لباس انباشته شده بود. لباس های نو، کهنه، پالتوهای پاره، تکه های پارچه، چیزی که بین همه ما اشتراک داشت این بود که همگی لخت بودیم و از شدت سرما می لرزیدیم.

چند مأمور اس اس، وسط اطاق گشت می زدند تا افراد هیکل دار را انتخاب کنند. اگر توانایی جسمی آن قدر مورد توجه بود، شاید بهتر بود که خود را به عنوان ورزشکار جا بزنیم. پدرم نظر مخالف داشت: بهتر است که خود را در معرض دید آنها قرار ندهیم (چون آخر و عاقبت همه، مثل هم است).

فهمیدیم که حق با ما بود. کسانی که آن روز انتخاب شده بودند بعدها به رده زوندر کوماندها پیوسته بودند (یا کماندهایی که در کوره آدم سوزی کار می کردند). بلاکتسز، پسر یکی از بازرگانان بزرگ شهر ما که با اولین دسته و یک

هفته زودتر به بیرکنو آمده بود، هنگامی که از ورود ما آگاه شد برایمان پیغام فرستاد! او که به خاطر قوی بنیه بودن انتخاب شده بود بعدها مجبور شد تا با دست خود پدرش را در کوره آدم سوزی بیندازد.
ضربات چوب همین طور مثل باران فرود می آمد.
- به طرف سلمانی!

من در حالی که کمر بند و کفش هایم را در دست داشتم، خود را به طرف سلمانی کشاندم. ماشین های اصلاح، موها را کوتاه کرد و موهای سایر قسمت های بدن را تراشید. در سرم همان فکر همیشگی وجود داشت: از پدرم دور نشوم.
وقتی که از دست سلمانی خلاص شدیم، در میان جمع شروع به چرخیدن کردیم. در این گشت و گذار به دوستان و آشنایان برمی خوردیم و این ملاقات ها قلب ما را مالمال از شادی می کرد- بله شادی-: "هنوز زنده ای، خدا را شکر!...."
اما عده ای هم می گریستند. آنها از توانایی خود برای گریستن سود می جستند. چرا گذاشتند آنها را به این جا بیاورند؟ چرا در بستر خود نمرندند؟ حق هق گریه امانشان نمی داد.

ناگاه کسی به گردنم آویخت و درآغوشم گرفت. یخی ال برادر حاخام شهر سیگه، با سوز گریه می کرد. فکر کردم از این که هنوز زنده است می گرید. به او گفتم:

- گریه نکن یخی ال. دیگران خودشان را می بازند.
- گریه نکنم؟ در آستانه مرگ هستیم. گریه نکنم؟ به زودی به درون کوره خواهیم رفت، فهمیدی. اون تو، چطور نگریم.
از ورای آن دریچه های کوچک آبی رنگ که در سقف تعبیه شده بود، شب را می دیدیم که آهسته آهسته رنگ می بازد. کم کم ترسم ریخته بود. خستگی فوق العاده ای مرا از پا درآورد. غایب ها دیگر به افکارمان راه نداشتند. البته هنوز صحبتی از آنها می شد. کسی چه می داند عاقبت آنها چه شد؟

همین. اما نگران سرنوشت آنها نبودیم. یعنی قادر نبودیم راجع به چیزی فکر کنیم. حواس ما را حجاب ناتوانی دربر گرفته بود و همه چیز در غبار فرو رفته بود. دیگر به چیزی دل بستگی نداشتیم. شعور یک و بدو کردن، قدرت دفاع از خود و غیرت، همه را از دست داده بودیم. در آخرین لحظاتی که شعورم کار می کرد به نظرم آمد که روح های نفرین شده و سرگردان دنیای پوچی هستیم؛ روح هایی که محکومند تا پایان نسل بشر در فضا به دنبال رهایی و فراموشی سرگردان باشند. بدون این که امیدی به یافتن آن داشته باشند.

ساعت در حدود پنج صبح بود که ما را از اطاق بیرون انداختند. البته با کتک. اما من دیگر درد این ضربات را حس نمی کردم. ما لخت بودیم و باد بسیار سردی به ما می خورد، کفش ها و کمر بندها هنوز در دستمان بود. دستور دادند بدویم و همه مشغول دویدن شدیم و بعد از چند دقیقه به اطاقک چوبی جدیدی رسیدیم. یک بشکه نفت برای ضد عفونی دم در گذاشته بودند که خود را با آن شستیم و دوش گرم و سریعی هم گرفتیم. مجدداً ما را بیرون انداختند. باز هم دویدیم و باز به اطاق چوبی دیگری رسیدیم. اینجا انبار لباس بود با میزهای طویل و کوهی از بلوز و شلوار برای زندانیان. درحین گذشتن از این اطاقک، بلوز و شلوار و پیراهن و شورت مردانه به طرف ما پرتاب می شد. ظرف چند ثانیه ما دیگر قیافه مردها را نداشتیم و اگر موقعیت این چنین حزن آور و درام نبود می توانستیم حسابی بخندیم. چه لباس های مضحکی! به مئیر کتز با آن هیکل تنومندش یک شلوار پسرانه کوچک داده بودند. به اشترن، آن مرد کوچک و لاغر اندام، پیراهنی که در آن شنا می کرد. فوری مشغول ردوبدل های لازم شدیم.

نگاهی به پدرم انداختم، چقدر تغییر کرده بود. چشمانش فرورفته و گود افتاده بود. خواستم حرفی بزنم اما نمی دانستم چه بگویم.

شب کاملاً سپری شده و ستاره صبح در آسمان می درخشید. من هم مرد دیگری شده بودم. آن پسر دیروزی در آن شعله ها از بین رفته بود؛ شعله ای سیاه به درون روح من رسوخ کرده بود. در این مدت کوتاه آن قدر اتفاق های پی در پی رخ داده بود که من معیار زمان را ازدست داده بودم. چه موقعی منزلمان را ترک کردیم؟ گتو را؟ ترن را؟ فقط یک هفته است و اینجا؟ فقط یک شب، تنها یک شب اینجا بودیم؟ از کی تا به حال ما را در این باد منجمد نگه داشته اند؟ یک ساعت، فقط یک ساعت؟ فقط ۶۰ دقیقه؟ نه مسلماً همه اینها خواب و خیال است.

در فاصله ای نه خیلی دورتر از ما، زندانیان، مشغول کار بودند. عده ای زمین را می کردند، عده دیگر ماسه می بردند اما هیچ کس نیم نگاهی هم به ما نمی انداخت. ما چون درختی خشکیده در قلب بیابان بودیم. پشت سرمن، مردم صحبت می کردند. هیچ میل نداشتم گوش کنم، دلم نمی خواست بفهمم چه کسی صحبت می کند و از چه چیزی حرف می زند. کسی جرأت نمی کرد صدایش را بلند کند، حتی اگر مراقبین در آن نزدیکی نبودند، بیشتر پیچ پیچ می کردند. شاید هم، به دلیل آن دود غلیظ بود که هوا را مسموم کرده و راه تنفس را گرفته بود. در اردوگاه، کولی ها ما را وارد اطاق چوبی جدیدی کردند و در صف های ۵ نفری قرار دادند. - از اینجا تکان نخورید.

در آن اطاق کف وجود نداشت فقط سقفی بود و چهار دیوار. پای ما در گل فرورفته بود. انتظار ما شروع شد. من سرپا خوابم برد و خواب بستری نرم و نوازش گرم مادر را دیدم. از خواب که بیدار شدم پاهایم در گل فرو رفته بود. عده ای به زمین افتاده و همانطور مانده بودند و عده ای برسر آنها فریاد می کشیدند: - مگر دیوانه اید؟ گفتند سرپا باشید، می خواهید برای ما گرفتاری درست کنید. مثل این که قبلاً مرز تمام گرفتاری ها و مکافات دنیا را نچشیده اید.

کم کم همگی روی گل و لای نشستیم، اما هر بار که یکی از کاپوها می آمد تا ببیند چه کسی کفش نو دارد، البته مجبور بودیم که کفش را به او بدهیم. مقاومت نتیجه ای نداشت. من هم کفش های نویی داشتم اما چون زیر گل و لای فرو رفته بود از نظرها پنهان ماند. با دعایی مناسب، شکر خدا را به جای آوردم! چرا که در این دنیای بی در و پیکر و فوق العاده جالبش گل و لای را هم آفریده بود! یکباره سکوت سنگین تر از پیش شد. یک مأمور نظامی اس اس داخل شد و با ورودش بوی عزرائیل به مشام رسید. نگاه های ما به لب های گوشت آلودش آویزان شده بود. او به وسط اطاق آمد و گفت: شما در یک اردوگاه کار اجباری هستید. در آشوییتس. لحظه ای مکث کرد تا تأثیر حرفش را با دقت مطالعه کند. چهره اش تا امروز در حافظه ام باقی است. یک مرد سی ساله بلند قد که جنایت و آدم کشی در پیشانی و مردمک چشمش نوشته شده بود. به ما به منزله یک دسته سگ گر که دو دستی به زندگی آویخته اند نگاه می کرد. آن وقت ادامه داد:

- یادتان باشد، همیشه به یاد بیاورید و در حافظه خود نقش ببندید که در آشوییتس هستید. آشوییتس استراحتگاه نیست. یک اردوگاه کار اجباری است. اینجا باید کار کنید و گرنه مستقیم به کوره های آدم سوزی خواهید رفت. کارکردن یا کوره آدم سوزی، انتخابش با شماست.

آن شب آن قدر از همه رنگ دیده بودیم که باورمان نمی شد چیزی ما را بترساند، اما این سخنان خشک، لرزه به تنمان انداخت. کلمه کوره اینجا بی معنی و عاری از حقیقت نبود، بلکه آمیخته با آن دودها در فضا شناور بود. کوره آدم سوزی در اینجا تنها کلمه ای بود که معنی اصلی و حقیقی خود را می داد.

مأمور اس اس اطاق را ترک کرد و کاپو فریادکنان وارد شد:

- تمام کارگران متخصص مثل کارگرهای ساختمانی، نجار، برق کار، ساعت ساز یک قدم به جلو!

آن وقت، بقیه را به اطاق دیگری بردند. این بار اطاقک سنگی بود و اجازه نشستن هم دادند. یک کولی اسیر را هم برای مراقبت گماشتند. پدرم ناگهان دچار دل درد شدیدی شد. از جا برخاست و به طرف مرد کولی رفت و خیلی مؤدبانه و به آرامی پرسید: می بخشید، می توانید بگویید توالیت کجاست؟ مرد کولی با یک نگاه طولانی او را ورنانداز کرد؛ درست مثل این که می خواست مطمئن شود مخاطب او از گوشت و استخوان درست شده و یک آدم زنده است با تمام اعضای بدنش. آن وقت، مثل این که از خوابی طولانی برخاسته باشد، سیلی محکمی به صورت پدرم زد؛ طوری که پدر نقش بر زمین شد و چهار دست و پا جای خود برگشت.

من خشکم زده بودم. مرا چه می شد؟ جلوی چشمانم پدرم را کتک زده بود و من مژه به هم نزدم، دیده بودم اما صدایم درنیامده بود. اگر روزهای قبل چنین اتفاقی می افتاد من ناخن هایم را در گوشت این جانی فرو می کردم. یعنی من آن قدر تغییر کرده ام؟ آن هم به این سرعت؟ عذاب وجدان داشت آزارم می داد. به این قناعت کردم که به خود بگویم هرگز طرف را نخواهم بخشید. پدرم افکارم را خواند چون در گوشت زمزمه کرد «دردی نداشت». اما برگونه اش قرمزی دست هنوز باقی بود.

- همگی بیرون.

حدود ده نفر دیگر از کولی ها به مراقب ما پیوسته و دسته جمعی با چوب و شلاق بیداد می کردند. پاهایم خود به خود می دویدند و من سعی می کردم که خود را پشت دیگران پنهان کنم تا از باران ضربات جان سالم بدر برم.

- در صف های پنج نفری قرار بگیرید.

زندانی هایی که صبح دیده بودم در آن کنار، مشغول کار بودند. بالای سرشان، مراقبی دیده نمی شد، فقط سایه کوره...

خورشید بهاری می درخشید. اشعه آفتاب و رویاهای جوراجور سستم کرده بود. حس کردم که کسی آستینم را می کشد. پدر بود:

- راه بیفت، عزیزم.

به راه رفتن ادامه دادیم. درها باز می شد، بسته می شد، از بین نرده های الکتریکی محافظ رد می شدیم. در هر قدم نوشته ای به چشم می خورد. کاغذی سفید با عکسی سیاه از جمجمه که ما را نگاه می کرد و بالای آن نوشته شده بود:

خطر مرگ!

مسخره! اینهم از آن حرفها بود، در اینجا نقطه ای هم وجود داشت که خطر مرگ در آن نباشد! کولیها جلوی یک اطاق بزرگ چوبی ایستادند و جایشان را با اس اس های مسلسل به دست که سگ های پلیس هم همراهشان بود عوض کردند. راه پیمایی نیم ساعت طول کشیده بود. به اطراف نگاه کردم و متوجه شدم که نرده ها را پشت سر گذاشته و از اردوگاه بیرون آمده ایم.

یک روز زیبای ماه آوریل بود. عطر بهاری در هوا موج می زد و خورشید داشت در مغرب پایین می رفت.

تقریباً چند قدم آن طرف تر، نرده های یک اردوگاه دیگر به چشم می خورد، بر بالای آن آهنی آن نوشته شده بود:

" کار باعث نجات انسان است ". آشویتس.

اولین احساسی که در من ایجاد شد این بود که اینجا از بیرکنو بهتر است. به جای آن ساختمان چوبی، ساختمان های دو طبقه سیمانی و باغچه هایی هم این طرف و آن طرف به چشم می خورد. ما را به طرف یکی از همین ساختمان ها راهنمایی کردند. در حالی که جلوی در نشسته بودیم، دوباره به انتظار ماندیم. گاهگاه یکی را به داخل می بردند. یکی از تشریفات اجباری ورود به هر اردوگاهی دوش گرفتن بود. حتی اگر در روز چند مرتبه از این اردوگاه به آن اردوگاه می رفتیم، باید حمام می گرفتیم. اینجا هم دوش در انتظار ما بود. هنگامی که از زیر دوش بیرون آمدیم دندان هایمان از شدت سرما به هم می خورد. لباس هایمان در کنار در ورودی ساختمان ماند و قول دادند که لباس های دیگری برایمان بیاورند. نزدیک نیمه شب بود که باز دستور دویدن دادند. نگهبانان فریاد می کشیدند:

زودتر، تندتر. هر چه تندتر بدوید زودتر به بستر خواهید رفت.

پس از چند دقیقه که مثل دیوانه ها دویدیم، جلوی ساختمان جدیدی رسیدیم. مسئول آنجا در انتظار ما بود. یک جوان لهستانی، به ما لبخند زد و شروع به صحبت نمود. ما با همه خستگی، با صبر و حوصله فراوان به سخنانش گوش می دادیم.

- رفقا، شما در اردوگاه کار اجباری آشوییتس هستید. راه درازی از مصیبت و بدبختی در انتظار شما است. اما خودتان را نبازید، تا اینجا بزرگترین خطر را پشت سر گذاشته اید؛ خطر انتخاب برای رفتن به کوره ها. بنابراین، تمام قوای خود را جمع کنید و امید خود را از دست ندهید. همه ما روز آزادی را خواهیم دید. به زندگی خود ایمان داشته باشید. با ایمان فراوان، نومیادی را از خود دور کنید و مرگ را از خود برانید چون جهنم، ابدی نیست. حالا یک دعا، و یا بهتر بگویم یک نصیحت از من بشنوید، امیدوارم که نوع دوستی و همدردی بر شما حکومت کند. همه ما برادریم و همگی به عاقبت مشترکی تن درخواهیم داد. بالای سر ما دود مشترکی شناور است. پس به یکدیگر کمک کنید، زیرا این تنها راه زنده ماندن است. می بینم که خیلی خسته هستید. من هم به اندازه کافی حرف زدم. شما در ساختمان ۱۷ هستید و من مسئول برقراری نظم هستم. هر کسی از دیگری شکایت دارد می تواند به من مراجعه کند، حرف دیگری ندارم. حالا بروید و هر دو نفر در تختی بخوایید. شب بخیر.

این اولین سخنانی بود که بوی انسانیت از آن به مشام می رسید.

به محض این که وارد بستر شدیم خواب سنگینی ما را فراگرفت و صبح روز بعد، قدیمی ها، آنهایی که قبل از ما آنجا بودند، با ما بدون خشونت رفتار کردند. ما لباس نو پوشیده به دستشویی رفتیم و بعد برایمان قهوه سیاه آوردند. ساعت ده صبح ساختمان را ترک کردیم چون می بایست آنجا را تمیز کنند. آفتاب کمی گرممان کرد. وضع روحی ما بهتر شده بود. دوستانمان را می دیدیم، چند جمله ای رد و بدل می کردیم. از همه چیز حرف می زدیم، به غیر از ناپدید شدگان. عقیده عمومی بر آن بود که جنگ دارد تمام می شود. نزدیک ظهر، برایمان آش آوردند و به هر کسی یک کاسه آش دادند. با این که گرسنگی سخت عذاب می داد ولی از دست زدن به ظرف آش خودداری کردم. هنوز هم آن بچه نازپرورده دیروزی بودم، پدر سهمیه مرا به سرعت بلعید.

در سایه ساختمان، چرت مختصری زدیم. آن نظامی اس اس در آن اطاق گل آلود دروغ گفته بود؛ آشوییتس یک استراحتگاه کامل بود!

بعد از ظهر، ما را به صف کردند. سه زندانی یک میز و وسایل جراحی آوردند. ما در حالی که آستین دست چپ را بالا زده بودیم، یک یک از جلوی میز گذشتیم و سه نفر از قدیمی های آنجا با سوزن، شماره ای روی بازوی چپ ما نوشتند. من شماره ۷۷۱۳ - A شدم. اسم دیگری نداشتم.

غروب، سردسته های کارگران آمدند و حاضر و غایب شروع شد. نزدیک در ارکستر، مارش نظامی می نواخت و ده ها هزار زندانی در صف ایستاده بودند. اس اس ها شماره آنها را بازرسی می کردند. پس از حضور و غیاب، زندانیان تمام ساختمان ها به اطراف پراکنده شده و بین تازه واردها به جستجوی دوستان و آشنایان و همسایگان پرداختند.

روزها می گذشت. صبح قهوه سیاه، ظهر سوپ (از روز سوم هنوز هیچی نشده هر نوع سوپی را با اشتهای می خوردیم). ساعت ۶ عصر حضور و غیاب، بعد کمی نان به همراه چیزی دیگر. ساعت ۹ شب هم به بستر می رفتیم. به همین زودی هشت روز بود که در آشوییتس به سر می بردیم. درموقع حضور و غیاب در حالی که در انتظار شنیدن صدای زنگ پایان مراسم بودیم، ناگهان شنیدم که یک نفر از کنار صف گذشت و پرسید:

- کدامیک از شما ویزل است و از شهر سیگه آمده؟

کسی که سراغ ما را می گرفت، مرد ریزنقشی بود با صورتی پرچروک و قیافه ای که او را مسن تر از سن حقیقی نشان می داد. پدر جواب داد:

- من ویزل هستم.

مرد ریزنقش لحظه ای پدرم را نگریست و درحالی که پلک هایش را می مالید، گفت:

- مرا می شناسید؟ مرا شناختید؟ یکی از خویشان شما هستم، اشتاین. به همین زودی فراموشم کردید؟ اشتاین از آنور، شوهر رایزل. همسر شما خاله خانم من بود. اغلب برای ما نامه می داد، چه نامه هایی.

پدر او را به جا نیاورد. به نظرم، به زحمت با او آشنایی داشت. پدر همیشه تا خرخره در کارهای کمیته یهود بود و کمتر از کار افراد خانواده چیزی سرش می شد. همیشه غرق در افکارش بود و حواسش جای دیگری بود. یک بار، یکی از دخترخاله ها به دیدن ما آمده بود. بعد از ۱۵ روز تازه پدرم حضورش را دریافت. نه، او اشتاین را به یاد نیاورد. من کاملاً او را به خاطر آوردم. زن او را قبل از رفتن به بلژیک دیده بودم.

- مرا در سال ۱۹۴۲ به اینجا تبعید کردند، وقتی که شنیدم از منطقه شما یک گروهی به اینجا آمده، به سراغتان آمدم. فکر کردم شاید از همسر و فرزندانم که در آنور مانده اند، خبری دارید. من هیچ چیز از آنها نمی دانستم. بعد از سال ۱۹۴۰ مادرم حتی نامه ای هم از آنها دریافت نکرده بود. اما من به دروغ گفتم:

- بله مادرم از احوال آنها جويا می شد. رایزل و بچه ها حالشان خوب است.

او از خوشحالی اشک می ریخت. می خواست بیشتر بماند تا خبرهای خوشی کسب کند و از جزئیات مطلع شود. اما یک افسر اس اس داشت نزدیک می شد. او در حالی که دور می شد فریاد کشید:

- روز بعد برمی گردم.

صدای زنگ اطلاع داد که می توانیم پراکنده شویم و به دنبال غذای شب، یعنی نان و مارگارین برویم. آن قدر گرسنه بودم که فوری همه را همانجا بلعیدم. پدرم گفت:

نباید همه را یکباره خورد. فردا هم روز جدیدی است. وقتی که دید نصیحت او کمی دیر اجرا شد و از غذای من چیزی باقی نماند، سهمیه خود را اصلاً دست نزد و گفت: من گرسنه ام نیست. در آشوییتس سه هفته ماندیم. کاری نداشتیم جز این که بخوابیم. عصر و شب زیاد می خوابیدیم. تنها هم و غم ما این بود که از رفتن سر بازنیم و تا آنجا که ممکن است همانجا باقی بمانیم. این کار زیاد مشکل نبود. کافی بود که به اسم کارگر متخصص نام نویسی نکنیم. کارگر معمولی را برای همیشه آنجا نگه می داشتند. در آغاز هفته دوم بود که رئیس ساختمان ما جایش را به دیگری داد. چرا؟ برای این که به

نظر دیگران، رفتار او بیش از حد انسانی بود. رئیس جدید بیرحم بود و دستیارانش غول های بی شاخ و دمی بودند. روزهای خوب به پایان رسیده بود و ما از خود می پرسیدیم که آیا بهتر نیست کاری کنیم تا با دستۀ بعدی از اینجا برویم؟ اشتاین، خویشاوند ما باز هم به دیدن ما می آمد و اغلب یک نصفه سهمیه نانش را با خود می آورد.

- بیا الیعزر، این هم برای تو.

هر بار که می آمد گونه هایش را اشک فراگرفته بود. مرتب اشک می ریخت و قطره های اشک روی صورتش می ماسید. اغلب به پدرم می گفت:

- مراقب پسرت باش. خیلی ضعیف است. خیلی لاغر شده. برای این که از دسته بندی جان سالم بدر ببری، خوب مراقب خودتان باشید، غذا بخورید. هر چه شد و هر کجا که شد. هر چه را که توانستید بلعید. بخورید که این جا ضعفا زیاد دوام نخواهند آورد....

و خود او بسیار خشکیده، نحیف و بی بنیه بود.

او همیشه می گفت:

- تنها چیزی که مرا زنده نگه داشته این است که بدانم رایزل و کوچولوهایم زنده اند. اگر برای آنها نبود، دوام نمی آوردم. یک شب با چهره درخشان به طرف ما آمد و گفت:

- دستۀ جدیدی از آنور رسیده است. فردا صبح به دیدنشان خواهیم رفت. حتماً آنها خبری دارند. این را گفت و رفت.

دیگر او را ندیدم. او به خبرها بی رسیده بود؛ خبرهای واقعی.

شب روی بستر ناراحت خود دراز کشیده بودم، سعی می کردیم چند آهنگ (حسیدیک) را بخوانیم. اکیوا درومر با آن صدای پرتنین و گرفته اش قلب ما را ریش می کرد.

عده ای از خداوند می گفتند، از راه های اسرار آمیزش، از گناهان قوم یهود و از آزادی آینده، من دعا خواندن را ترک کرده بودم. حالا ایوب را خوب فهمیده و درکش می کردم. منکر وجود خداوند نبودم، اما به عدالت کامل او شک برده بودم.

اکیوا درومر می گفت:

- خداوند ما را در بوتۀ آزمایش گذاشته است. می خواهد ببیند آیا قادریم به غرایز و مقاصد نادرست خود تسلط پیدا کرده و شیطان را درون خود بکشیم؟ ما نباید ناامید شویم. خدا حتی اگر بدون ذره ای شفقت، ما را مجازات کند، باز نشانه این است که دوستان دارد.

هیرش جنود که به تفسیر تورات وارد بود از آخر دنیا و از ظهور ماشیح صحبت می کرد.

فقط در میان این پرحرفی ها گاهگاه فکری به سرم می آمد. در این ساعت مادرم کجاست؟ و... سیپورا...

یکبار پدرم گفت:

- مادر، زن جوانی است حتماً در یک اردوگاه کار مشغول است. سیپورا هم مگر نه این که او هم حالا دختر خانمی است؟ پس او هم در اردوگاه کار است.

چطور می توانستیم حرف همدیگر را باور کنیم. ولی تظاهر می کردیم و ای کاش حداقل یک دیگر را باور داشتیم.

تمام کارگران متخصص به اردوگاه های دیگر فرستاده شده بودند و ما یک عده صد نفری کارگر ساده بودیم. مسئول ساختمان اعلام کرد که امروز نوبت شماست، شما هم امروز می روید.

ساعت ده صبح، سهمیه روزانه نان را به ما دادند و بعد ده مأمور اس اس ما را محاصره کردند و شمردند. از در آهنی که بالای آن جمله «کار باعث نجات انسان است»، به چشم می خورد، گذشتیم. ما درست در وسط میدان بودیم. هنگام روز، جاده غرق آفتاب بود و در آسمان چند تکه ابر کوچک و سفید به چشم می خورد.

آهسته راه می رفتیم. نگهبانان ما عجله ای نداشتند و ما هم راضی بودیم. در حالی که از شهرک های کوچک می گذشتیم، خیلی از آلمانی ها بدون تعجب ما را نگاه می کردند. مسلماً قبلاً چنین حرکت های دسته جمعی را دیده بودند، بدون آنکه ککشان بگزد.

در جاده به زن های جوان آلمانی برخوردیم و نگهبانان شروع به نظربازی با آنها کردند. دخترها شاد و سرحال می خندیدند و اجازه می دادند که نگهبانان آنها را درآغوش بگیرند، و بیوسند و قلقلک دهند. آن وقت می خندیدند. همگی می خندیدند و کلمات عاشقانه به هم می گفتند. قسمت زیادی از راه پیمایی به این نحو سپری شد و حداقل این مدت از کتک خوردن و شنیدن فریاد نگهبانان معاف بودیم. بعد از چهار ساعت راه پیمایی به اردوگاه جدید رسیدیم: اردوگاه بونل. در آهنی پشت سر ما بسته شد.

فصل چهارم

اردوگاه مثل این که دچار مصیبتی شده باشد، خالی و بی روح بود. تنها چند زندانی که لباس مرتب پوشیده بودند، بین ساختمان ها به این طرف و آن طرف می رفتند. طبق معمول قبل از هر چیز ما را از زیر دوش گذراندند و بعد مسئول قسمت به ما پیوست. او مرد چاق و قوی هیکلی بود با شانه های پهن و گردنی کلفت مثل گاوهای میدان گاو بازی. موهای فرفری و لبهای کلفتی داشت و لبخندی هم گهگاه در چشمان آبی مایل به خاکستری اش برق می زد. روی هم رفته این طور به نظر می آمد که مرد خوبی است. در گروه ما چند کودک ۱۰ تا ۱۲ ساله بودند که او فوراً نظرش به آنها جلب شد و دستور داد برایشان غذا آوردند. بعد از آنکه لباس های جدیدی به ما دادند در دو چادر مستقر شدیم تا بعد از تعیین «کماندو» به ساختمان ها منتقل شویم. شب، رؤسای کماندوهای مختلف از سر کار برگشتند و ما بعد از حضور و غیاب به دنبال دوستان و آشنایان خود گشتیم. در ضمن از آنهایی که قبلاً در این اردوگاه بودند، می پرسیدیم که کدام کماندو بهتر است و یا کدام ساختمان خوب است که سعی کنیم وارد آنجا شویم. همه می گفتند بونا عالی ترین اردوگاه است و اینجا می شود دوام آورد. مهم این است که به عنوان کماندوی کارهای ساختمانی انتخاب نشوی... انگار که حق انتخاب با ما بود! رئیس چادر ما یک آلمانی بود با لبهای گوشت آلود و دست هایی شبیه پنجه گرگ و قیافه آدم کشها. مسلماً زندگی اردوگاه باعث تضعیف او نشده بود. چون خیلی به خودش مطمئن بود. با وجود هیکلی چاق و درشت، مدام در حرکت بود. او هم مثل رئیس اردوگاه بچه ها را دوست داشت و بعد از ورود ما دستور داد برای آنها نان و مارگارین و کمی سوپ آوردند. بعدها فهمیدم که این توجهات عاری از نظر شخصی نبوده و بچه ها در اینجا وسیله یک معامله واقعی در بین همجنس گرایان بودند. سپس رئیس چادر به ما گفت:

- شما سه روز در اینجا در قرنطینه هستید و بعد برای کار می روید، فردا صبح هم معاینه پزشکی دارید.

یکی از دستیاران او، پسر جوانی که از چشم هایش پستی و بی شرمی می بارید، به من گفت:

- تو را به یک کماندو خوب بدهم؟

- البته، اما به شرط این که با پدرم باشم.

- قبول. خودم هم ترتیب این کار را می دهم، اما درمقابل، یک چیز جزئی از تو می خواهم: کفش هایت را.

من درخواست او را رد کردم. چون کفشها تنها چیزی بود که برایم باقی مانده بود. کفشها حسابی نظرش را گرفته بود، اما من هم زیر بار نرفتم. بعد از مدتی، بالاخره کفش ها را از من گرفت ولی دیگر، در مقابل چیزی دستم را نگرفت! صبح روز بعد، در اولین ساعات صبح، معاینه پزشکی داشتیم. سه دکتر که روی نیمکتی نشسته بودند دست به کار شدند، اولی زیاد معاینه ام نکرد و به این قناعت کرد که بپرسد: حالت خوب است؟ چه کسی جرأت داشت بگوید نه؟

دکتر دندانپزشک برعکس، آدم باوجدانی به نظر می آمد و دستور داد دهانم را باز کنم، مسلماً نه برای معاینه دندان های پوسیده. او به دنبال دندان طلا می گشت، هر کسی دندان طلا داشت، نامش را در دفتر مخصوصی ثبت می کرد و من یک روکش طلا داشتم.

سه روز اول، به سرعت برق گذشت. روز چهارم، صبح زود، هنگامی که جلوی چادر ایستاده بودیم، رؤسای کماندوها آمدند و شروع به انتخاب کسانی کردند که از آنها خوششان آمده بود. تو... تو... و تو. درست مثل این که جنس می خردند و یا حیوانی را انتخاب می کنند. ما به دنبال رئیس جوان خود به راه افتادیم و نزدیک در اردوگاه، جلوی اولین ساختمان ایستادیم. این ساختمان متعلق به اعضاء ارکستر بود.

- داخل شوید.

- ما با تعجب از خود می پرسیدیم که ما را چه به موسیقی؟ ارکستر مارش نظامی می زد. همان مارش همیشگی و کاپو ها با ریتم می گفتند:

- چپ، راست، چپ، راست. مأموران نظامی اس اس کاغذ و مداد دردست، شماره مردانی را که خارج می شدند، یادداشت می کردند. تا وقتی که آخرین کماندو خارج شد، ارکستر همان مارش را می زد. در این موقع رئیس ارکستر چوبش را کنار گذاشت و اعضاء ارکستر دست از کار کشیدند.

- رئیس فریاد زد:

صف ببندید.

همگی در صفهای ۵ نفری قرار گرفتیم. اعضاء ارکستر هم به صف ما پیوستند و آن وقت بدون موزیک اما با قدم رو از ساختمان بیرون رفتیم. هنوز صدای مارش در گوشمان طنین انداز بود، چپ، راست، چپ، راست.

با کنار دستی های خود که همه یهودی بودند وارد گفتگو شدیم. ژولیک، یک لهستانی عینکی بود با لبخند بدبینانه ای روی صورت رنگ پریده اش. لویی که از هلند می آمد، ویولونیست درخور توجهی بود، اما از این که نمی توانست آهنگ های بتهوون را اجراء کند، دلخور بود. یهودیان حق نداشتند موزیک آلمانی اجرا کنند. هانس، برلینی جوان امیدواری بود. رهبر آنها یک لهستانی بود به نام فرانک که قبلاً دانشجوی دانشگاه ورشو بود. ژولیک برایم توضیح داد که:

- ما در یک انبار وسایل الکتریکی کار می کنیم که به اینجا نزدیک است. کارها هم خیلی مشکل و خطرناک نیست. اما آیدک رئیس آنجا، بعضی وقت ها حالت جنون پیدا می کند. در این جور مواقع بهتر است که آدم پا روی دم او نگذارد. هانس لبخند زنان به من گفت:

- کوچولو. برای تو جای امیدواری هست، کماندوی خوبی به تورت خورده.

ده دقیقه بعد، جلوی انبار بودیم. یک نظامی، یک کارمند آلمانی و یک کارفرما به دیدن ما آمدند. و ما همان قدر نظر آنها را جلب کردیم که خرت و پرت های قدیمی، نظر یک تاجر را. آنجا عده زیادی لهستانی غیرنظامی و چند نفری هم فرانسوی وجود داشتند و زنها با نگاه به موزیسین ها سلام دادند. دوستان جدید ما حق داشتند. کار آن چنان سخت نبود. ما می باید نشسته روی زمین، چراغ های کوچک و لوازم ظریف برقی را شمارش کنیم. کارفرما با آب و تاب، اهمیت این کار را برای ما شرح داد و گوشزد کرد که هر کسی در این کار اهمال کند، سروکارش با اوست. اما همکاران جدید ما به من اطمینان خاطر دادند که:

- نترس او باید این حرف را بزند، هرچه باشد کارفرماست.

فرانک، رئیس گروه ما، مرا به گوشه ای کشید و گفت:

- زیاد خودت را خسته نکن و عجله هم به خرج نده. فقط مواظب باش که اس اس ها مچت را نگیرند.

- رئیس من میل دارم در کنار پدرم باشم.

- باشد، پدرت هم کنار تو کار می کند.

شانس آوردیم.

دو پسر جوان به گروه ما پیوسته بودند: یوسی و تی بی، دو جوان اهل چکسلواکی که پدر و مادر آنها در بیرکنو مشمول جدا سازی شده بودند. این دو برادر یک روح در دو بدن بوده و برای یکدیگر جان می دادند. آنها خیلی زود با من دوست شدند و چون زمانی عضو مؤسسه جوانان یهود بودند، اشعار عبری زیاد می دانستند. گاه این فرصت دست

می داد که ما آهنگ هایی را آهسته زمزمه کنیم. این نواها آبهای آرام رود اردن و تقدس باشکوه اورشلیم را در نظر ما مجسم می کرد.

اغلب از فلسطین حرف می زدیم. پدر و مادر آنها هم شهامت به خرج نداده بودند که همه چیز را بفروشند و به فلسطین مهاجرت کنند. ما تصمیم گرفتیم که اگر تا روز آزادی جان سالم بدر بردیم، حتی یکروز هم در اروپا نمانیم و با اولین کشتی به حیفا برویم.

اکیبا درومر که همیشه در عالم تفسیر نوشته های تورات سیر می کرد، موفق به یافتن آیه ای شده بود که ترجمان عددی آن، روزهای آینده را روز آزادی پیش بینی می کرد.

ما چادرها را ترک کرده و به ساختمان موزیسین ها آمده بودیم. حالا حق استفاده از یک پتو و تکه ای صابون را داشتیم. رئیس ساختمان، یک یهودی آلمانی بود و داشتن رئیس یهودی برای ما خالی از لطف نبود. او آلفونس نام داشت. یک مرد جوان که قیافه اش به طور عجیبی زودتر از معمول پیر شده بود. آلفونس با تمام وجود، خود را وقف کارهای ساختمان مربوط به خودش کرده بود و هر وقت که دستش می رسید یک پارتی سوپ مخصوص برای جوان ها، ضعیف ترها و برای آنهایی که خواب یک ظرف سوپ را بیشتر می دیدند تا خواب آزادی را ترتیب می داد!

یک روز وقتی که از انبار برگشتیم، منشی ساختمان مرا صدا کرد:

- ۷۷۱۳ - A؟

- بله من هستم.

- بعد از غذا نزد دندانپزشک می روی.

- اما... من دندانم درد نمی کند.

- جر و بحث نکن. بعد از غذا مطب دندانپزشک، فهمیدی؟

به ساختمان بیماران رفتیم. یک عده بیست نفری از زندانیها آنجا صف بسته بودند. زیاد وقت صرف نکردیم تا دلیل این احضار را دریابیم. دلیلش کشیدن دندان طلا بود. دکتر دندانپزشک، یک یهودی چکسلواکی بود که انگار به چهره اش نقاب مرگ گذاشته بود. وقتی که دهانش را باز می کرد منظره دندانهای زرد و شکسته او نمایان می شد. روی مبل نشستیم و با دلخوری گفتیم:

- آقای دکتر، با من چه می خواهید بکنید؟

با لحن بی تفاوتی پاسخ داد که:

- هیچی فقط دندان طلایت را می کشم. همین.

- به فکرم رسید که تظاهر به بیماری کنم.

- دکتر نمی توانید چند روزی صبر کنید؟ حالم خوب نیست، تب دارم.

- بسیار خوب پسر جان، هر وقت حالت بهتر شد با پای خودت پیش من برگرد، منتظر نشو تا صدایت کنند.

هفته بعد، برگشتم با همان بهانه همیشه: هنوز حالم سرجایش نیامده است. تعجب نکرد، اما نمی دانم باور کرد یا نه. حتماً از این که خودم به او مراجعه کرده بودم خوشش آمده بود. موافقت کرد که باز یک هفته دیگر کار را عقب بیندازد. چند روز بعد از این جریان، مطب دندانپزشکی را بستند و او را به زندان افکندند. بعد هم حکم مرگ او را صادر کردند، چون گویا دندان های طلای زندانیان را به نفع خودش ضبط می کرد و این کارش برملا شده بود. دلم به حالش نسوخت. می شد گفت که از این جریان خوشحال هم بودم، چون روکش طلایم را نجات داده بودم. این روکش روزی برای

خریدن چیزی به دردم می خورد. برای خریدن نان یا خریدن جانم. حالا دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت، جز ظرف سوپ و جیره نانم. نان و سوپ تمام زندگی من شده بود. من به صورت یک جسم مصرف کننده درآمد بودم. از این هم کمتر. فقط معده شده بودم. تنها معده ام گذشت زمان را حس می کرد.

در انبار، اغلب کنار یک زن جوان فرانسوی کار می کردم. ما باهم صحبت نمی کردیم. او آلمانی نمی دانست و من فرانسه نمی فهمیدم. به نظرم یهودی می آمد، ولی او را به عنوان آریایی برای کار اجباری به اینجا آورده بودند. یک روز آیدک به شدت عصبی بود و ناگهانی به پرو پای من پیچید. او مثل یک حیوان زخمی روی من افتاده، مرتب به سرو سینه ام می کوبید، بلندم می کرد، به زمین می انداخت و هربار ضربه های شدیدتری بر من وارد می آورد. تا آن که از سرو صورتم خون جاری شد. چون از شدت درد لب هایم را به دندان گرفته بودم تا فریاد نکشم، او سکوت مرا توهین به خودش تلقی کرد و تا جایی که می خوردم مرا زد. بعد یک دفعه آرام شد. درست مثل این که اتفاقی نیفتاده است. آن وقت مرا به سر کار فرستاد. انگار هر دوی ما در یک بازی شرکت کرده بودیم که نقش هر دو به یک اندازه، دارای اهمیت بود.

خود را به گوشه ای کشاندم. همه جایم درد می کرد. ناگاه حس کردم دست لطیفی پیشانی خون آلود مرا پاک کرد و تکه نانی در دستم گذاشت. او همان زن کارگرفرانسوی بود که لبخند افسرده ای بر لب داشت و مستقیم به چشم هایم نگاه می کرد. حس می کردم که دلش می خواهد با من صحبت کند اما ترس مانع می شد. لحظه ای طولانی همان طور برجای ماند و بعد چهره اش شکفته شد. آن وقت به آلمانی تقریباً کاملی گفت:

- گریه نکن برادر کوچولو، لب هایت را گاز بگیر. خشم و نفرت خودت را بگذار برای دفعه بعد، برای بعدها. صبر کن. آن روز فرا می رسد اما نه به این زودی. دندان هایت را به هم بفشار و منتظر آن روز باش.

سالها بعد در پاریس، یک روز در مترو مشغول خواندن روزنامه بودم، روبه روی من زن بسیار زیبایی نشسته بود با چشمانی خمار و موهایی به سیاهی شب، این چشم ها را من جایی دیده بودم. بله او بود.

- خانم مرا شناختید؟

- خیر شما را نمی شناسم.

- در سال ۱۹۴۴ در آلمان بودید در بونا، این طور نیست.

- بله، همین طور است.

- در انبار الکتریکی کار می کردید...

پس از لحظه ای سکوت با ناراحتی جواب داد:

- بله، صبر کنید، یادم آمد. آیدک و آن پسرک یهودی... حرف های با مزه ات.

باهم مترو را ترک کردیم و در پیاده رو در یک کافه نشستیم. تمام عصر را صرف یادآوری خاطرات گذشته کردیم.

قبل از خداحافظی به او گفتم:

- می توانم سئوالی بکنم؟

- می دانم چه می خواهی بپرسی، بگو.

- چه می خواهم بپرسم؟

- که آیا من یهودی هستم؟ بله، یهودی هستم. از خانواده ای مذهبی. در زمان اشغال فرانسه برای خودم مدارک جعلی تهیه کرده بودم و خود را به عنوان آریایی نژاد جا می زدم. به این ترتیب بود که مرا به اردوگاه کار اجباری فرستادند و بعد از تبعید به آلمان از بازداشتگاه جان سالم در بردم. در انبار کسی نمی دانست که من آلمانی صحبت می کنم. در غیراین صورت، باعث سوء ظن می شد. حرف هایی هم که به تو گفتم بی احتیاطی بود، اما می دانستم که مرا لو نخواهی داد.

یک بار دیگر، قرار بود زیر نظر سربازان آلمانی، موتورهای دیزل را روی واگن‌ها بار کنیم. آیدک، جنونش گل کرده بود و به زحمت خود را نگه می‌داشت. ناگهان خشمش طغیان کرد و این بار قربانی او پدر من بود. شروع کرد به فریاد کشیدن:

- پیر خرفت تن پرور! تو به این می‌گویی کار؟

- با یک میله آهنی شروع به زدن پدرم کرد. اول کمرپدرم زیر ضربات او خم شد و بعد، هیكلش مثل درختی که دچار صاعقه شده باشد، تا شد و نقش زمین گردید.

من تمام این صحنه‌ها را دیدم بدون آنکه تکان بخورم. صدایم درنیامد. تازه در فکر این بودم که خود را از مهلکه دور نگهدارم و سهمی از این ضربات نبرم. بدتر این که کسی که مرا خشمگین کرده بود، آیدک نبود. پدرم بود. از او دلخور بودم که چرا نتوانسته بود مانع از خشم آیدک شود. بله، اردوگاه از من چنین انسانی ساخته بود.

روزی فرانک، رئیس دسته ما متوجه روکش طلای من شد.

- کوچولو، روکش دندانت را به من بده.

من به او پاسخ دادم که:

- غیرممکن است، من بدون روکش نمی‌توانم غذا بخورم.

- کوچولو، آن چه که به عنوان غذا به تو می‌دهند به دندان احتیاج ندارد!

جواب دیگری به نظرم رسید:

- روکش طلای من در معاینه پزشکی، ثبت شده و این برای هر دوی ما گرفتاری تولید می‌کند.

- اگر روکشت را به من ندهی، برایت گرانتر تمام می‌شود.

آن پسر فهمیده و خوش مشرب یکباره عوض شده بود و در چشمانش برق طمع می‌درخشید. به او گفتم که باید با پدرم صحبت کنم.

- صحبت کن کوچولو، اما من فردا جواب می‌خواهم.

وقتی که با پدرم از این بابت حرف زدم، رنگ از رخسارش پرید، لحظه‌ای طولانی ساکت ماند و بعد گفت:

- پسر جان، نمی‌توانیم چنین کاری بکنیم.

- اما او از ما انتقام خواهد کشید.

- نه جرأت نمی‌کند.

متأسفانه فرانک نقطه ضعف مرا خوب می‌شناخت و می‌دانست چگونه گیرم بیندازد. پدر من هرگز خدمت نظامی نرفته بود و قدم رو نمی‌دانست. اینجا هم تمام راه رفتن ما قدم رو بود. این بهانه‌ای مناسب به دست فرانک می‌داد که هرروز او را زجر بدهد. چپ، راست: مشت‌های محکم. چپ، راست: ضربات سیلی. تصمیم گرفتم خودم به پدر تعلیم دهم تا تعویض پا و قدم رو را یاد بگیرد. جلوی ساختمان مشغول تمرین شدیم. چپ، راست. چپ، راست و چند نفر از زندانی‌ها شروع به دست انداختن ما کردند، این نظامی کوچولو را ببینید که به آن پیرمرد قدم رو یاد می‌دهد.

- آهای، ژنرال کوچولو، از پیرمرد چند سهمیه نان بابت این تدریس می‌گیری؟

اما پیشرفت پدرم کافی نبود و ضربات، چپ و راست بر او فرود می‌آمد.

- ببینم پیر خرفت هنوز نمی‌توانی قدم رو بروی؟

این وضع دو هفته طول کشید. بیش از این طاقت نداشتم، باید تسلیم می‌شدیم. آن روز فرانک قهقهه وحشیانه‌ای سر داد:

- می دانستم، خوب می دانستم کوچولو که خود به خود سر عقل خواهی آمد. ماهی را هر وقت از آب بگیرند تازه است. اما چون این مدت مرا در انتظار گذاشتی، بابت این تأخیر یک سهمیه نان ضرر کردی. یک سهم از نانت را باید بدهی تا یکی از دوستان من که دندانپزشک معروف از ورشو است، روکش را از دهانت در بیاورد.

- چی؟ من یک سهم از نانم را بدهم که تو صاحب روکش من شوی؟
فرانک لبخند زد:

- می فرمایید چه کار کنم؟ دندانهایت را با مشت از جا بکنم تا روکش را در بیاورم؟
همان شب در مطب دندانپزشک اهل ورشو، روکش طلای مرا با کمک یک قاشق زنگ زده از جای درآورد. فرانک مهربان تر شد.

گاهگاه یک ظرف سوپ اضافه هم به من می داد، اما این وضع زیاد طول نکشید. پانزده روز بعد تمام لهستانی ها را به یک اردوگاه دیگر منتقل کردند. من در حقیقت روکش طلایم را سرهیچ و پوچ از دست داده بودم.

چند روز قبل از عزیمت لهستانی ها یک تجربه دیگر هم اندوختم. صبح یکشنبه بود. کماندوی ما، آن روز قرار نبود برای کار برود. اما آیدک این حرف ها سرش نمی شد و درباره ماندن ما در اردوگاه نمی خواست حرفی بشنود. بالاخره مجبور شدیم به انبار برویم، در حالی که این توجه و علاقه ناگهانی او به کار، همه ما را مبهوت کرده بود. در انبار ما را به دست فرانک سپرد و گفت:

- مشغول کار شوید. هر کار که شد. فقط کافی است که مشغول کار باشید. در غیر این صورت، با من طرف خواهید بود.
این را گفت و ناپدید شد. ما نمی دانستیم چه باید بکنیم. چون از چمباتمه زدن خسته شده بودیم. به نوبت مشغول گشتن انبار شدیم تا شاید تکه نان فراموش شده کسی را گیر بیاوریم. من هنگامی که به انتهای انبار رسیدم، از اطاق کوچک پهلویی صدایی به گوشم خورد و وقتی که نزدیک شدم روی تشک کاهی، آیدک را در آغوش یک زن جوان لهستانی نیمه لخت دیدم. فهمیدم چرا آیدک نمی خواست ما در اردوگاه بمانیم. آقا صد نفر زندانی را از ساختمان به اینجا انتقال داده بود که با یک دختر هم بستر شود! این موضوع آن قدر به نظرم مضحک بود که زدم زیر خنده. آیدک از جا پرید و به عقب برگشت. آن وقت مرا دید. دخترک هم سعی می کرد که سینه لخت خود را بپوشاند. دلم می خواست فرار کنم، اما پاهایم به زمین میخکوب شده بود. آیدک گلویم را فشرد و با صدای خفه ای گفت:

- صبر کن خواهی دید، کوچولو. خواهی دید که در رفتن از زیر کار، چه چیزی عایدت می کند. به همین زودی، تاوان این کار را پس خواهی داد. حالا برگرد سر کارت.

نیم ساعت قبل از این که طبق معمول، دست از کار بکشم، رئیس، همه ما را جمع کرد: حضور و غیاب. هیچ کس نمی دانست جریان چیست و در این ساعت حضور و غیاب چه معنایی دارد. اما من فهمیده بودم. رئیس، نطق مختصری ادا کرد:

یک بازداشتی معمولی حق ندارد به کار سایرین دخالت کند. اما این طور که به نظر می آید، یک نفر از شما این حقیقت را درک نکرده است. بنابراین مجبورم که یک بار برای همیشه این قضیه را برای او روشن کنم. حس کردم که عرق سردی روی پشتم روان شد.

A - ۷۷۱۳ -

من نزدیک شدم. دستور داد صندوقی برایش آوردند.

روی صندوق به شکم دراز بکش، من اطاعت کردم و بعد چیزی جز صدای شلاق نشنیدم. او می شمرد: یک!... دو!... بین هر دو ضربه وقت تلف می کرد. تنها ضربات اول واقعاً دردم آورد. می شنیدم که می شمارد: ۱۰... ۱۱... صدایش آرام بود و به نظر می آمد که از ورای دیوار ضخیمی به گوش می رسد.

۲۳.... در حالی که تقریباً از هوش رفته بودم، فکر کردم دوتای دیگر باقی است. اما او داشت وقت تلف می کرد، ۲۴... ۲۵.... تمام شده بود. اما من دیگر چیزی نمی فهمیدم. ظرف آب سردی که رویم ریخته شد، مرا به خود آورد. هنوز روی صندوق دراز کشیده بودم و زمین خیس اطرافم به طور محوی دیده می شد. بعد شنیدم که کسی فریاد می زند. آن کس حتماً رئیس بود که تا می توانست داد می زد. کم کم چیزی شنیدم:

- بلند شو!

با خود فکر کردم، ای کاش حداقل می توانستم جوابش را بدهم، بگویم که نمی توانم تکان بخورم، اما حتی لب هایم از هم باز نمی شد.

به دستور آیدک دو نفر از زندانی ها مرا بلند کردند و نزد او بردند.

- در چشمان من نگاه کن.

من او را نگاه می کردم، اما نمی دیدم. فکرم پیش پدرم بود. حتماً بیش از من دارد رنج می برد. آیدک با خشونت گفت:

- گوش کن، بچه خوک! این مجازات فضولی تو بود اگر جرأت کنی از آن چه دیده ای با کسی حرف بزنی پنج برابر این به سرت می آید. فهمیدی؟

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم. چندین بار؛ انگار سرم تصمیم گرفته بود که بدون وقفه بله بگوید!

یک روز یکشنبه، موقعی که عده ای از ما و از جمله پدرم برای کار رفته بودند، بقیه و از جمله من از فرصت استفاده کردیم و دیر خوابیدیم. ساعت ده آژیر خطر به کار افتاد. رؤسا به طرف ساختمان ها دویدند و به همه آماده باش دادند. اس اس ها به پناهگاه ها رفتند. چون هنگام آژیر فرار کردن کم و بیش ممکن بود (دیده بانها، برج مراقبت را ترک می کردند و جریان برق از میله های اطراف اردوگاه قطع می شد)، به اس اس ها دستور داده شده بود که هر کسی را که هنگام آژیر، خارج از ساختمان دیدند، فوری هدف قرار دهند. بعد از چند لحظه، اردوگاه به صورت یک کشتی متروک درآمد. هیچ موجود زنده ای در خیابان هایش راه نمی رفت. نزدیک آشپزخانه دو ظرف بزرگ که تا نیمه از سوپ پر بود، قرار داشت و از آن بخار گرمی بلند می شد. دو ظرف سوپ؛ درست وسط خیابان دو ظرف سوپ بدون مراقب. صدها جفت چشم با نگاهی مملو از اشتیاق به این سوپ ها چشم دوخته بودند. دو گوسفندی که چشم صد تا گرگ دورشان برق می زد. دو گوسفند بدون چوپان در دسترس ما بود، اما چه کسی جرأت نزدیک شدن داشت؟

ترس و وحشت از گرسنگی خیلی قویتر بود. ناگهان در ساختمان شماره ۳۷ به طور نامرئی باز شد و مردی که مانند کرم روی زمین می خزید به طرف ظرف ها رفت. صدها جفت چشم، حرکات او را تعقیب می کردند. صدها نفر انسان هماهنگ با او روی زمین می خزیدند و با او پوست بدنشان روی سنگها خراش برمی داشت. دل ها از شدت حسرت و حسادت به تپش افتاده بود. او شهامت به خرج داده بود.

اولین ظرف را که لمس کرد، تپش دلها شدید تر شد، زیرا او موفق شده بود. حسادت ما را فرا گرفته بود و مثل خوره ما را می خورد. حتی یک لحظه هم به فکر ستایش این قهرمان نبودیم. ما آن قهرمان بیچاره را که به خاطر یک ظرف سوپ خود را به دست مرگ می سپرد، توی دلمان داشتیم می کشتیم. او در حالی که کنار ظرف دراز کشیده بود سعی می کرد خود را بلند کند و دستش را به لبه ظرف برساند. اما موفق نمی شد. معلوم نبود زورش نمی رسید یا می ترسید.

بالاخره درحالی که آخرین قوایش را جمع می کرد موفق شد ازجا برخیزد. لحظه ای به نظر رسید که خود را در سوپ می بیند و به دنبال تصویر خیالی خودش می گردد. بعد ظاهراً بدون هیچ دلیلی فریادی وحشتناک کشید؛ شیونی که هرگز در عمرم نشنیده بودم. او با دهان باز خود را روی ظرف سوپ که هنوز از آن بخار بلند می شد، انداخت. ما از این صدای مهیب ازجا پریدیم. مرد با چهره آغشته به سوپ لحظه ای کنار ظرف سوپ به خود پیچید و بعد به زمین افتاد و دیگر تکانی نخورد.

صدای هواپیما به گوش رسید و تقریباً همزمان، اطاقک چوبی به لرزه درآمد. یک نفر فریاد کشید:
- بونا را بمباران کردند.

فکر من پیش پدرم بود و در عین حال از این که می دیدم کارخانه دستخوش حریق شده است، خوشحال بودم. عجب انتقامی شنیده بودیم که آلمان ها در بسیاری از جبهه ها مجبور به عقب نشینی شده اند، اما نمی دانستیم که تاچه حد صحیح است. امروز چیز دیگری بود. معلوم بود که خبرهایی است. هیچ کدام از ما ترسی نداشت؛ در حالی که اگر بمب روی یکی از ساختمانها می افتاد صدها نفر قربانی می داد. اما ما دیگر از مرگ نمی ترسیدیم. حداقل نه از این نوع مرگ. هر بمبی که منفجر می شد، قلب ما را از شادی پر می کرد و به ما نیروی تازه ای برای ادامه زندگی و زنده بودن می داد. بمباران، یک ساعت طول کشید و یککاش می شد که ده ها ساعت طول بکشد. صدای غرش هواپیماهای امریکایی در باد محو شد. سکوت مجدداً همه جا را فراگرفت. در افق، یک تکه بزرگ دود سیاه به چشم می خورد. آژیرها به کار افتاد. خطر رفع شده بود و ما دوباره خود را در قبرستان مان یافتیم. همه از ساختمان ها خارج شدیم و هوای پر از آتش و دود را استنشاق کردیم؛ در حالی که جرقه امید در چشمان ما می درخشید. یک بمب در وسط اردوگاه و در میدان حضور و غیاب افتاده اما منفجر نشده بود. می بایستی آن را از اردوگاه بیرون ببریم. رئیس اردوگاه با دستیارش و سایر رؤسای ساختمان ها تمام خیابان ها را بازرسی کرد. حمله هوایی، آثار ترس و وحشت زیادی در صورتش به جای گذاشته بود. درست در وسط اردوگاه، جسد تنها قربانی حمله، آن مرد آغشته به سوپ، درازکش افتاده بود. ظرف های سوپ را به آشپزخانه بردند و اس اس ها به طرف پست نگهبانی خود و بالای برج های مراقبت رفتند و به پشت مسلسل ها قرار گرفتند. استراحت تمام شده بود، بعد از چند لحظه، طبق معمول، دسته های کماندو با قدم رو آمدند و من با خوشحالی پدرم را دیدم.

او گفت، خیلی از اطاقک ها با خاک یکسان شده اند، اما انبار صدمه ای ندیده است. ما بعد از ظهر، با خوشحالی برای زیر و رو کردن خرابه ها رفتیم.

هفته بعد، هنگامی که از سر کار برمی گشتیم، دیدیم که در وسط اردوگاه و در محل حضور و غیاب چوبی برافراشته و آن را به رنگ سیاه درآورده اند. در ضمن شنیدیم که سوپ بعد از حضور و غیاب تقسیم می شود. مراسم حضور و غیاب، بیشتر از حد معمول طول کشید و دستورها و مقررات، خشک تر از روزهای قبل و باصدایی که طنین عجیبی داشت ادا شد. ناگهان رئیس اردوگاه فریاد کشید:

- کلاه های خود را بردارید!

دهها هزار کلاه در آن واحد از سر برداشته شد.

- کلاه های خود را به سر بگذارید!

ده ها هزار کلاه به سرعت برق روی سرها قرار گرفت.

در اردوگاه باز شد و یک گروه اس اس وارد شدند و ما را احاطه کردند. در فاصله هر سه قدم یک اس اس قرار گرفت. از برج های نگهبانی تمام مسلسل ها به طرف ما نشانه رفته بود. ژولیک زیر لب گفت::

- از شورش می ترسند.

دو تا از اس اس ها به طرف زندان رفتند و با محکوم برگشتند. او که جوانی اهل ورشو بود، سه سال بازداشتگاه مرگ را پشت سر گذاشته و پسری هیکل دار و قوی بنیه بود که در مقابل من غول می نمود. او پشت خود را بر تیر تکیه داده و صورتش به طرف قضاتش بود. رنگش پریده بود، اما بیشتر هیجان زده به نظر می آمد تا وحشت زده. دست های زنجیر شده اش نمی لرزید و چشم هایش صدها مأمور اس اس و هزاران زندانی اطراف را به سردی می نگریست، رئیس اردوگاه در حالی که روی هر جمله مکث می کرد، حکم را خواند:

- به نام هیملر... زندانی شماره... که هنگام آژیر خطر دست به دزدی زده است، طبق قانون... پاراگراف... محکوم به مرگ است، تا درس عبرتی برای دیگران باشد.

کسی تکان نخورد.

من صدای تپش قلبم را می شنیدم. مرگ هزاران هزار مردمی که روزانه در آشوبیتس و بیرکنو و در کوره های آدم سوزی می مردند، برایم عادی شده و دیگر مرا منقلب نمی کرد. اما این یکی که به تیر تکیه زده، این یکی، مرا تکان داده بود.

ژولیک زیر لب می گفت:

- کی این مراسم تمام می شود؟ من گرسنه ام...

با اشاره رئیس اردوگاه، رئیس بازداشتگاه به محکوم نزدیک شد. دو نفر از زندانیان در ازای یک ظرف سوپ اضافه او را کمک کردند. رئیس می خواست چشم هایش را ببندد اما او نگذاشت. پس از انتظاری طولانی، جلا، طناب دار را به گردن جوان انداخت و داشت به دستیارانش اشاره می کرد که صندلی را از زیر پای محکوم بردارند که جوان با صدایی مطمئن و محکم فریاد کشید:

- زنده باد آزادی، مرگ بر آلمان، لعنت به آلمان، لعنت...

جلادان کارشان تمام شده بود. دستوری مثل شمشیر فضا را شکافت: کلاه های خود را بردارید و ده ها هزار زندانی با برداشتن کلاه، ادای احترام کردند و بعد تمام اردوگاه، ساختمان به ساختمان از جلوی جوان به دار آویخته شده رژه رفتند و به چشم های خاموش و زبان آویزان چشم دوختند. رئیس اردوگاه و رؤسای ساختمان ها، همه ما را مجبور می کردند که خوب او را نگاه کنیم. بعد از رژه به ساختمان ها رفتیم و غذا خوردیم.

به یاد دارم که آن شب، سوپ، مزه ای فوق العاده داشت...

من دار زنده های دیگری هم دیدم، اما هرگز ندیدم محکومی اشک بریزد. چون از مدتها پیش این جسم های خشک و بی احساس، طعم تلخ اشک را فراموش کرده بودند. فقط یک بار شاهد چنین صحنه ای بودم.

رئیس پنجاه و دومین کماندوی حفاری، یک هلندی بود. یک غول دو متری که ۷۰۰ نفر بازداشتی تحت فرمان او بودند و همگی همچون برادر به او علاقه داشتند. هرگز کسی از دست او سیلی نخورده و از زبانش ناسزایی نشنیده بود. پسر کوچکی در خدمت او بود. یک نوچه، این طور که ما او را می نامیدیم. پسر بچه ای با چهره بسیار ظریف و زیبا. چیزی که در چنین اردوگاهی باورنکردنی بود. در بونا نوچه ها مورد تنفر بودند، چون اغلب از بزرگترها هم بیرحم تر و خشن تر و وحشی تر می شدند. یک روز یک نوچه سیزده ساله را دیدم که پدرش را می زد چون تاختخواب خود را خوب مرتب نکرده بود. در حالیکه پیرمرد های های گریه می کرد پسرک فریاد می کشید: اگر همین حالا دست از گریستن برداری، دیگر برایت نان نخواهم آورد.

اما نوچه آن مرد هلندی مورد پرستش همه بود. او قیافه یک فرشته ناکام را داشت.

روزی مرکز برق بونا منفجر شد و هنگامی که گشتاپو برای تحقیق آمد، آنرا خرابکاری اعلام کرد. ردپایی که پیدا شده بود، به ساختمانی که آن مرد هلندی رئیس آنجا بود منتهی می شد. در آنجا پس از بازرسی مقداری هم اسلحه پیدا کرده بودند. آن مرد هلندی را بلافاصله گرفتند و هفته ها شکنجه دادند، اما او نام کسی را بر لب نیورد تا بالاخره او را به آشوبیتس فرستادند. بعد از آن دیگر کسی نامی از او نشنید و خبری از او به گوش نرسید.

اما نوچه کوچک او در زندان اردوگاه بود. او هم در برابر شکنجه سکوت اختیار کرد و به همین دلیل اس اس ها او را به همراه دو تن دیگر که اسلحه نزدشان پیدا شده بود، محکوم به مرگ کردند.

یک روز که از سر کار برمی گشتم در میدان حضور و غیاب سه تیر برافراشته بودند؛ سه کلاغ سیاه بدخبر. حضور و غیاب شروع شد و بعد اس اس ها با مسلسل هایی که به طرف ما نشانه رفته بود، ما را احاطه کردند. تشریفات رسمی انجام شد و آن گاه سه محکوم زنجیر شده را آوردند. پسرک چون فرشته ای با چشمان غمزده در وسط قرار گرفته بود.

اس اس ها این بار بیشتر از حد معمول نگران و مشوش به نظر می رسیدند. اعدام یک پسر کوچک جلوی چشم هزاران تماشاچی کار ساده ای نبود. رئیس اردوگاه حکم را قرائت کرد. تمام چشمها به طرف پسرک که سایه تیر او را دربرگرفته بود، خیره شد. او لبهایش را به دندان می گزید و رنگش کبود شده بود، اما تقریباً آرام بود.

رئیس اردوگاه این بار از به خدمت گرفتن جلاد خودداری کرده بود. سه اس اس جایگزین او شده بودند! سه محکوم با هم از صندلی بالا رفتند و گردن آنها در یک زمان در حلقه طناب گره دار گذاشته شد.

آن دو محکوم دیگر فریاد زدند: زنده باد آزادی. اما آن بچه کوچک ساکت بود. کسی پشت سر من پرسید:

- پس خدای مهربان کو؟ خداوند کجاست؟

با اشاره رئیس اردوگاه سه صندلی برداشته شد. سکوت محض همه جا را گرفته و آفتاب در افق غروب کرد.

رئیس با صدای محکم فریاد زد: کلاه هایتان را بردارید. و ما... ما گریه می کردیم. رژه درمقابل به دار آویختگان شروع شد.

آن دو محکوم بزرگ تر جان داده بودند و زبان کبود و ضخیم شده آنها آویزان شده بود. اما طناب سوم بی حرکت نبود. پسرک تقریباً هنوز زنده بود، تقریباً نیم ساعت به همان حال ماند؛ یعنی بین مرگ و زندگی، تلاش می کرد و جلوی چشمان ما جان می داد. ما می بایستی خوب به صورت او نگاه کنیم. وقتی که از جلوی او گذشتیم هنوز جان داشت و چشمانش به خاموشی نگراییده و زبانش هنوز سرخ بود. از پشت سر صدای همان مرد را شنیدم که می گفت:

- پس خداوند کجاست؟

و من در وجودم ندایی شنیدم که پاسخ داد:

- کجاست؟ همین جا. اینجا به این دار آویزان است.

آن شب، سوپ مزه لاش مرده را می داد.

فصل پنجم

روزهای آخر تابستان بود و سال عبری داشت تمام می شد. شب قبل از رُش هشانا (سال نو یهودی). آخرین روز آن سال لعنتی! تمام اردوگاه از اضطراب به هیجان آمده بود. آن روز با روزهای دیگر متفاوت بود. آخرین روز سال. کلمه آخرین، طنین عجیبی داشت. یعنی واقعاً آخرین روز بود؟

غذای شب را که سوپ تقریباً غلیظی بود تقسیم کردند، ولی کسی دست به آن نزد. می خواستیم صبر کنیم تا بعد از مراسم نیایش غذا بخوریم. هزاران یهودی با قیافه های درهم و آشفته درمیدان بزرگ اردوگاه که با سیم های خاردارالکتریکی احاطه شده بود، گرد آمده بودند.

داشت شب می شد. در تمام ساختمان ها زندانی ها و بازداشتی ها به میدان هجوم می آوردند. مثل این که ناگهان قدرت پیدا کرده بودند و می توانستند زمان و مکان را تسخیر کنند و تحت تسلط خویش درآورند. خشمگین و عصبانی با خود فکر می کردم:

- خدای من، تو در مقابل این جمعیت ستم دیده و محنت کشیده که به درگاهت پناه آورده تا ایمان، عصیان و تنفرشان را نشان دهند و از تو دادجویی کنند، کی هستی؟ ای پروردگار عالم، آن قدرت و عظمت تو در مقابل این ضعف و سستی و درماندگی چه مفهومی دارد؟ چرا باز روان بیمار و تن خسته و مجروح آنها را می آزاری؟
ده ها هزار مرد جمع شده بودند تا در آن مراسم باشکوه شرکت کنند. رؤساء، مسئولان ساختمان ها، کارگران کارخانه مرگ!

- که نام خداوند متبارک باد.

صدای پیش نماز، به زحمت شنیده می شد، طوری که در ابتدا تصور کردم صدای لرزش باد است.

- که نام خداوند متبارک باد.

هزاران گروه دعا را تکرار می کردند و همچون درختی در چنگال توفان، خم و راست می گشتند.

- خدای بزرگ، نامت متبارک باد.

بند بند وجودم سر به عصیان برداشته بود، آخر چرا باید او را تقدیس کنم؟ برای این که گذاشته بود هزاران هزار کودک بیگناه در آن گودال بزرگ بسوزند؟ برای این که گذاشته بود تا ۶ کوره آدم سوزی شب و روز و حتی روزهای شنبه و عید کار کنند؟ چون با آن قدرت خارق العاده اش توانسته بود آشویتس، بیرکنو، بونا و چندین کارخانه دیگر مرگ را بیافریند؟ چطور می توانستم به او بگویم: "متبارک باد نام تو ای خداوند بزرگ، پادشاه زمین و آسمان که ما را در بین تمام مردم روی زمین برگزیده ای که شب و روز شکنجه شویم و سوختن پدران، مادران و برادران خود را در کوره آدم سوزی ببینیم؟ نامت مقدس باد، تو که ما را برگزیدی تا به درگاهت قربانی شویم."

در میان اشک و آه تمام حاضران، صدای پیش نماز را شنیدم که بلند شد. صدایش قوی و درعین حال درمانده بود.

- تمام آسمان و زمین متعلق به پروردگار است.

لحظه به لحظه مکث می کرد. انگار قادر نبود تا از ورای کلمات، محتوا را بیابد. نوا در گلویش شکست.

و من که یک زمان عابد و عارف بودم با خودم فکر می کردم: "بله انسان قویتر و بزرگتر از خدا است. و تو ای

خداوند بزرگ وقتی که دستت از آدم و حوا کوتاه شد و از آنها ناامید شدی، آنها را از بهشت بیرون راندی. هنگامی که نسل نوح دلت را زد، توفان به پا کردی و زمانی که شهر سدوم از نظرت افتاد، از آسمان باران آتش و گوگرد باراندی. اما همین مردمی که تو به آنها پشت کردی، این کسانی که تو به آنها خیانت کردی، این انسان هایی که تو می گذاری تا شکنجه

شوند، قربانی شوند، با گاز خفه شوند، بسوزند، اینها چه کردند؟ اینها جلوی تو زانو زده اند و نامت را بزرگ و مقدس می شمارند. "

- تمام مخلوقات عالم به بزرگی و عظمت خداوند گواهی می دهند.

پیش از آن، روز سال نو، به زندگی من حکمروایی می کرد. می دانستم که در مواقع دیگر، گناهان من خداوند را آزرده می کند و من از درگاهش طلب بخشش می کردم. آن وقت ها، به راستی فکر می کردم که نجات دنیا بستگی به یک دعا و یک عمل صحیح من دارد.

اما امروز دیگر التماس نمی کردم، دیگر قادر به استغاثه به درگاه خداوند نبودم. به عکس، خود را خیلی قوی احساس می کردم. امروز این من بودم که بازخواست می کردم و متهم، خدا بود. بله چشم هایم باز شده بود. من در دنیا تنها بودم. به طور وحشتناکی تنها بودم، نه خدا را داشتم و نه بندگانش را، خالی از عشق و محبت و فاقد رحم و شفقت. من چیزی جز خاکستر نبودم. اما خودم را از آن قادر متعالی که سال های دراز زندگی را به او وابسته بودم، قویتر می دیدم. من در بین این اجتماع نمازگزار، یک ناظر بیگانه بودم.

مراسم با خواندن قدیش (دعا برای مرده) تمام شد. هر کسی برای والدینش، بچه هایش، خواهر و برادرش و بالاخره خودش قدیش می خواند.

برای مدت درازی همگی در آن میدان باقی ماندیم، کسی جرأت نداشت از آن سراب دل بکند، اما بالاخره ساعت خواب فرارسید و اسیران با قدم های آهسته به طرف ساختمان خود رفتند. صدای آنها را شنیدم که سال نو را به هم تبریک می گفتند. دوان دوان به جستجوی پدرم رفتم. هر چند که می ترسیدم برای او سال خوب و خوشی را آرزو کنم، چون که ابداً به آن اعتقاد نداشتم.

پدر را سرپا کنار یک ساختمان دیدم، به دیواری تکیه زده بود، با قامتی تکیده و شانه هایی که انگار زیر بار سنگینی خم گشته بودند. نزد او رفتم و دستش را دردست گرفتم و بوسیدم. اشکی روی دستانم چکید. این اشک از آن که بود؟ اشک من یا مال او؟ سخنی به لب نیاوردم. او هم حرفی نزد. هرگز به این خوبی یکدیگر را درک نکرده بودیم. صدای زنگ، ما را به عالم حقیقت آورد. باید به بستر می رفتیم. چشمانم را بلند کردم تا صورت پدر را که روی من خم شده بود، ببینم.

می خواستم رد پای یک لبخند یا چیزی شبیه آن را در چهره او شکار کنم، اما حتی سایه هیچ گونه حالت بخصوصی که بیان کننده احساسی باشد در این صورت پیر و فرسوده ندیدم. پس حق با من بود!

یوم کیپور - روز روزه بزرگ، روز بخشایش گناهان.

باید روزه گرفت؟ مسئله به طور تلخ و زننده ای مورد بحث قرار گرفت. روزه گرفتن یعنی مرگی حتمی تر و زودتر. اینجا تمام سال داریم روزه می گیریم. اینجا هر روز یوم کیپور است. عده دیگری می گفتند که حتماً باید روزه گرفت، درست به این دلیل که گرفتن روزه خطر دارد. باید به این وسیله به خداوند نشان دهیم که حتی در این جهنم هم قادریم اوامر او را اجرا کنیم.

من روزه نگرفتم. اولاً برای خوشایند پدرم که روزه گرفتن را برای من ممنوع کرده بود و بعد هم... برای این که هیچ دلیلی نداشت که من روزه بگیرم. سکوت خداوند دیگر برای من قابل قبول نبود. نمی توانستم سکوتش را بپذیرم. از این رو،

وقتی که ظرف سوپم را سر می کشیدم، در این حرکتی نوعی عصیان و اعتراض به او را می دیدم و وقتی تکه نان را زیر دندان له می کردم، حس می کردم که در اعماق قلبم خلاء بزرگی به وجود می آمد.

اس اس ها برای سال نو هدیه خوبی برایمان در نظر گرفته بودند.

هنگام بازگشت از سر کار، وقتی که از آستانه در اردوگاه گذشتیم، حس کردیم که فضا غیرعادی است. حضور و غیاب کمتر از حد معمول طول کشید و سوپ شبانه که با عجله تقسیم شده بود، فوراً و با دلهره و ترس بلعیده شد.

من و پدرم دیگر در یک ساختمان نبودیم. مرا به کماندوی کارهای ساختمانی منتقل کرده بودند. جایی که در روز ۱۲ ساعت کار می کردیم و سنگ های عظیم ساختمانی را حرکت می دادیم. مسئول ساختمان من یک یهودی آلمانی بود؛ با قامتی کوچک و نگاهی نافذ. آن شب او به ما خبر داد که بعد از غذا کسی اجازه ندارد ساختمان را ترک کند و بلافاصله یک کلمه هراس انگیز دهان به دهان گشت: دسته بندی، پاکسازی.

ما معنی آن را خوب می دانستیم. یک اس اس ما را معاینه می کرد و اگر کسی را ضعیف می یافت، نامش را یادداشت می کرد. یعنی این که به درد کوره آدم سوزی می خورد. بعد از غذا در کنار تختخواب ها جمع شده بودیم. کهنه کاران بونا می گفتند:

- عجب شانسی آوردید که شما را به این دیری به این اردوگاه آوردند، چون حالا اینجا در مقابل چند سال پیش بهشت برین است. آن موقع ها بونا یک جهنم واقعی بود. آب نداشت، نان و سوپ کمتری می دادند و کار هم بسیار مشکل بود. ما پتو نداشتیم و شب ها در ۳۰ درجه زیر صفر لخت می خوابیدیم. هر روز صبح صدها جسد از اینجا جمع می کردند، و رئیس اردوگاه دستور داشت که هر روز یک گروه از زندانیها را به قتل برساند. هر هفته یک برنامه جداسازی بود، یک پاکسازی بیرحمانه. بله شما واقعاً شانس آوردید. امروز بونا برای خودش بهشتی است. من التماس کنان گفتم:

- بس کنید، ساکت. داستان ها را بگذارید برای فردا و یا روزهای دیگر.

آن ها قاه قاه خندیدند. بی جهت نبود که کهنه کار شده بودند!

- چه شده، می ترسی، ما هم می ترسیدیم آن موقع ها، باید هم می ترسیدیم.

پیران ساکت و خموش در گوشه ای بیحرکت نشسته بودند و برخی از آنها هم دعا می خواندند. باز یک ساعت دیگر. در عرض یک ساعت از حکمی که برایمان صادر می شد، با خبر می شدیم. مرگ یا ادامه زندگی.

و پدرم؟ تازه حالا به یادش افتاده بودم. پاکسازی را چگونه گذرانده بود؟ او، که این چنین پیر و فرسوده شده بود.....

ساعت ۹ شب، مسئول ساختمان ما که در سال ۱۹۳۳ وارد اولین بازداشتگاه شده و طی این مدت تمام قتلگاهها و

کارخانه های مرگ را پشت سر گذاشته بود، به میان ما آمد.

همه فوری ساکت شدند.

- آنچه را که می خواهیم بگویم، خوب گوش کنید!

برای اولین بار بود که حس می کردم صدایش می لرزد:

- چند لحظه دیگر، برنامه پاکسازی شروع می شود. باید همگی لخت بشوید و یکی بعد از دیگری از جلوی دکترهای اس اس راه بروید. امیدوارم که همگی موفق شوید و این امتحان را خوب بگذرانید. اما باید امکان قبولی و نجات خود را بیشتر کنید. قبل از این که به اطلاق پهلویی بروید، چند حرکت ورزشی انجام دهید تا کمی رنگتان سرجا بیاید. آهسته راه

نروید، بدوید. درست مثل این که شیطان در تعقیب شما است، بدوید. به اس اس ها نگاه نکنید، مستقیم جلوی خود را نگاه کنید و بدوید.

چند لحظه مکث کرد و بعد اضافه کرد:

- و از همه مهمتر، ترس نداشته باشید.

پندی بود که خیلی دلمان می خواست می توانستیم به کار ببندیم. من لخت شدم و لباس هایم را همان جا روی تخت گذاشتم. آن شب خطر دزدیده شدن، آنها را تهدید نمی کرد.

یوسی و تی بی که با من به این کماندو آمده بودند، گفتند :

- باهم باشیم تا قوت قلب پیدا کنیم.

یوسی از بین دندانهایش چیزی را زمزمه می کرد. به نظرم آمد که دعا می خواند. هرگز نمی دانستم که او مذهبی باشد. عکس این موضوع را تصور کرده بودم. تی بی برعکس، با رنگ پریده ای سکوت کرده بود. تمام بازداشتی ها لخت روی تختخواب افتاده بودند.

روز قیامت هم باید این چنین ظاهر شد.

- آمدند.

سه نظامی اس اس اطراف دکتر منگله را گرفته بودند؛ همان دکتر منگله معروف که در بیرکنو ما را تحویل گرفته بود.

رئیس ساختمان در حالی که سعی می کرد لبخند بزند، از ما پرسید:

- آماده هستید ؟

بله ما آماده بودیم. دکترهای اس اس هم همین طور.

دکتر منگله لیستی از شماره های ما را در دست داشت، بعد به مسئول ساختمان اشاره کرد که شروع کنیم. مثل این که از یک بازی صحبت می کرد.

اول شخصیت های معروف جلو رفتند مثل رؤسا، مسئول ساختمان و سردسته گروه بی شک همه اینها در بهترین و عالی ترین وضع جسمانی بودند . بعد نوبت به بازداشتی های معمولی رسید. دکتر منگله سراپای آنها را دقیقاً نگاه می کرد و گهگاه شماره ای می نوشت. من فقط یک فکر در سرداشتم که نگذارم شماره ام را یادداشت کند و دست چپم را نشان ندهم.

دیگر کسی جز یوسی و تی بی جلوی من نبودند. آنها رد شدند. من توانستم ببینم که دکتر منگله شماره آنها را یادداشت نکرده و بعد یک نفر مرا هول داد. نوبت من شده بود. بدون آنکه پشت سرم را نگاه کنم، دویدم. هزاران فکر در سرم موج می زد. خیلی ضعیف هستی. تو فقط به درد کوره آدم سوزی می خوری. خیلی لاغر هستی. راه به نظرم تمام نشدنی می آمد. انگار سالها بود که داشتم می دویدم. بالاخره رسیدم، اما دیگر جان در بدن نداشتم. تا نفسم جا آمد از یوسی و تی بی پرسیدم که آیا شماره ام را یادداشت کردند. یوسی جواب داد: نه. و بعد در حالی که می خندید اضافه کرد، هر چند نمی توانست چنین کاری را بکند، چون تو بیش از حد تند می دویدی.

خنده ام گرفت. خوشحال شدم و می خواستم از شدت شادی آنها را در آغوش بگیرم. در این لحظات، دیگران اصلاً به حساب نمی آمدند، مهم این بود که شماره مرا یادداشت نکرده بود.

انتهایی که شماره شان یادداشت شده بود، خود را کنار کشیده بودند. دنیا از آنها روگردانده بود. کسی در سکوت اشک می ریخت.

نظامیان اس اس رفتند و مسئول ساختمان وارد شد. خستگی همه ما در صورت او خوانده می شد.

- همه چیز به خوبی گذشت. نگران نباشید. هیچ اتفاقی برای کسی نمی افتد. برای هیچ کس.

او هنوز سعی می کرد لبخند بزند.

یک یهودی تکیده و لاغر در حالی که صدایش می لرزید، با نگرانی به او گفت :

- اما... اما اسم مرا یادداشت کرد.

او خشمگین شد:

- چی؟

نمی خواست حرفش را باور کند.

- چه می گویی؟ پس من دروغ می گویم؟ یک بار برای همیشه تکرار می کنم که هیچ اتفاق بدی برای کسی نخواهد

افتاد. برای هیچ کس. شما احمق ها دودستی خودتان را تسلیم یأس و ناامیدی کرده اید. شما احمق هایی بیش نیستید.

این را گفت و زنگ را به صدا درآورد. به این ترتیب، پایان برنامه پاکسازی را در تمام اردوگاه اعلام نمود.

با تمام قوا به طرف ساختمان ۳۶ دویدم و در راه به پدرم که داشت به طرف من می آمد برخورددم.

- چی شد موفق شدی؟

- آره و تو؟

- من هم همینطور.

نفس راحتی کشیدیم. پدر برای من یک هدیه کوچک آورده بود. یک تکه نان که آن را در ازای یک تکه لاستیکی

که در انبار پیدا کرده و به درد تخت کفش می خورد به دست آورده بود.

صدای زنگ بلند شد. باید از یکدیگر جدا می شدیم و به بستر می رفتیم. همه چیز با این زنگ لعنتی تنظیم شده

بود. این زنگ بود که به من دستور می داد و من بی اراده اجرا می کردم. از این زنگ متنفر بودم و هرگاه اتفاق می افتاد که

در رؤیایم، دنیای بهتری را ببینم، در نظرم دنیایی بدون زنگ مجسم می شد.

چند روزی گذشت. دیگر به جداسازی فکر نمی کردیم. مثل همیشه سر کار می رفتیم و سنگ های عظیم الجثه را

روی

واگن ها بار می کردیم. تنها تغییر و تحول این بود که مقدار جیره غذایی تحلیل رفته بود.

یک روز، مثل هر صبح از خواب برخاستیم. نان و قهوه سیاه گرفتیم و داشتیم سر کار می رفتیم که رئیس ساختمان

دوان دوان سر رسید.

یک لحظه آرام باشید. من اینجا فهرستی از شماره ها دارم که می خوانم، تمام آن هایی که شماره شان را می گویم

امروز صبح سر کار نروند و در اردوگاه بمانند و بعد با صدایی بی رمق در حدود ده شماره را خواند. دکتر منگله از آنها غافل

نشده بود.

رئیس ساختمان، به طرف اطاقش رفت. یک عده ده نفری هم به دنبالش رفتند دور او را گرفتند و در حالی که

لباسش را می کشیدند، گفتند:

- ما را نجات دهید! شما به ما قول دادید، ما می خواهیم سر کار برویم. ما به اندازه کافی، قدرت داریم و کارگران خوبی هستیم. ما می توانیم... ما می خواهیم

او سعی کرد آنها را آرام سازد و از سرنوشت خود مطمئن کند. به آنها توضیح داد که ماندن در اردوگاه دلیل بر چیزی نیست و مفهوم بدی نمی دهد و گفت:

- من هم هر روز در اردوگاه می مانم.

اما این دلیل قانع کننده ای نبود. خودش هم متوجه شد و دیگر حرفی نزد. به اطاقش رفت و در را روی خود بست.

خیلی زود زنگ به صدا در آمد.

- صف ببندید.

حالا دیگر مهم نبود که کار چقدر مشکل و طاقت فرسا ست. مهم دور بودن از ساختمان ، دور بودن از بوتۀ مرگ و فرار از مرکز جهنم بود.

پدرم را دیدم که دوان دوان یه طرف من می آمد. ناگهان ترس برم داشت.

- چه اتفاقی افتاده است؟

نفس نفس می زد و زبانش بند آمده بود.

- من هم... من هم... به من هم گفته اند که در اردوگاه بمانم.

شماره او را هم یادداشت کرده بودند، منتهی او متوجه نشده بود.

با تشویش به او گفتم :

- و حالا؟ چه کار کنیم؟

اما این او بود که مرا دلداری می داد.

- هنوز قطعی نیست. باز جای امیدواری هست. امروز مجدداً از بین ما عده ای را انتخاب می کنند. جداسازی قطعی امروز است.

من سکوت کرده بودم. پدر فهمیده بود که دیگر وقتی برایش نمانده است. تند تند حرف می زد. می خواست همه چیز را به من بگوید. دست و پایش را در مقابل کلمات گم کرده بود و صدایش بریده بریده بیرون می آمد. می دانست که ظرف چند لحظه دیگر من عازم کار خواهم شد و او تنها خواهد ماند. بی اندازه تنها...

- بگیر این چاقو را از من بگیر. من دیگر احتیاجی به آن ندارم. اما شاید به درد تو بخورد. این قاشق را هم بگیر ولی آنها را نفروش. زود باش آنچه را که به تو می دهم بگیر.

ارثیه

- این طور حرف نزن پدر.

حس می کردم که بغضم دارد میترسد.

- من نمی خواهم بشنوم که این طور حرف بزنی. کارد و قاشق را نگهدار. تو هم به اندازه من به آنها احتیاج داری. امشب بعد از پایان کار یکدیگر را خواهیم دید.

او با چشمان خسته اش که پرده ای از یأس آنها را پوشانده بود، به من خیره شد و بعد تکرار کرد.

- ازت خواهش می کنم بگیر. هر چه می گویم انجام بده. دیگر فرصت نداریم. حرف پدرت را گوش کن.

رئیس فریاد کشید که حرکت کنیم.

کماندوی کار به طرف در اردوگاه رفت. چپ، راست. چپ، راست.

من لب هایم را به دندان گرفته بودم. پدرم نزدیک ساختمان به دیواری تکیه داده بود. اما یک دفعه به طرف ما شروع به دویدن کرد. شاید یادش رفته بود حرفی را به من بگوید. اما ما خیلی تند راه می رفتیم. چپ، راست، چپ، راست و خیلی زود به در رسیدیم و در هیاهوی موزیک از در بیرون رفتیم.

تمام روز مثل کسی که در خواب راه می رود به این طرف و آن طرف می رفتیم. یوسی و تی بی گاهگاه کلماتی محبت آمیز و برادرانه به من می گفتند. حتی سردسته گروه هم سعی می کرد به من اطمینان خاطر بدهد. در ضمن، آن روز، کار راحت تری به من واگذار کرده بود. از این که این طور همه با من خوب رفتار می کردند، داشت دلم به هم می خورد. آنها به چشم یک یتیم به من نگاه می کردند. فکر کردم در این موقعیت، باز پدرم مرا کمک کرده و وجودش به یاری ام می آید.

من خودم هم نمی دانستم که چه می خواهم؛ این که روز زودتر سپری شود یا نه. می ترسیدم که امشب خود را تنها بیابم. چقدر خوب می شد اگر همین جا می مردم. بالاخره راه بازگشت را پیش گرفتیم. چقدر دلم می خواست آن موقع دستور دویدن به ما می دادند.

قدم رو نظامی. در اردوگاه. خود اردوگاه.

به طرف ساختمان ۳۶ دویدم. آیا هنوز معجزه در دنیا وجود دارد؟ پدرم زنده بود. او از دومین جداسازی جان سالم به در برده و توانسته بود مفید بودن خود را ثابت کند! کارد و قاشق را به او پس دادم.

اکیبا درومر قربانی جداسازی شد و ما را ترک کرد. این روزهای آخر او با آن چشم های درخشان چون شیشه اش مانند پاک باخته ها در بین ما به این طرف و آن طرف می رفت، و از ضعف خودش صحبت می کرد:

- تمام شد... دیگر طاقت ندارم.

غیرممکن بود که خلقش را سرجا بیاوریم. اصلاً آنچه را که به او گفته می شد گوش نمی داد. مدام تکرار می کرد که همه چیز برای او تمام شده و دیگر تاب مبارزه را ندارد. دیگر نه قدرتی دارد و نه ایمانی. یکباره چشم هایش خالی شد، چون پاکسازی نه تنها خود او بلکه ایمان و اعتقادش را از بین برده بود. او تنها کسی نبود که در روزهای انتخاب ایمانش را از دست داد.

حاخامی در اردوگاه بود از یکی از شهرک های لهستان؛ پیرمردی خمیده که لبهایش همیشه می لرزید. او در هر حال سرگرم دعا خواندن بود، در ساختمان، سر کار، در صف. تمام صفحات تلمود را از حفظ می خواند، با خودش صحبت می کرد، سؤال طرح می کرد و خودش جواب می داد. اما روزی به من گفت:

- تمام شد. خداوند دیگر با ما نیست.

بعدا مثل این که از به زبان راندن این حرف با این صراحت و سردی پشیمان شده باشد، با صدایی خفه گفت:

- می دانم بعضی حرفها را حق نداریم بگوییم. خوب می دانم که انسان کوچک است. پست تر و ضعیف تر از آن است که خواست خداوند و مشیئت الهی را بفهمد، اما چه می شود کرد، می گویی چه کنم؟ من نه زاهدم، نه عابد و نه قدیسم. من یک انسانم، یک مخلوق ساده با گوشت و استخوان. من با روح خود از جهنم عذاب می کشم. من هم چشم دارم و آن چه را که این جا می گذرد می بینم. پس آن لطف و مرحمت و بخشش خداوند کو؟ خدا کجاست؟ ایمان داشته باشم؟ چگونه می شود این خدای بخشنده، این خدای رحمان و رحیم را باور داشت؟

بیچاره اکیبا درومر اگر می توانست به ایمان خود ادامه دهد، پاکسازی نمی شد. اما از وقتی که اولین شکاف را در ایمان و اعتقادش احساس کرد، انگیزه مبارزه را هم از دست داد و به حالت نزع افتاد.

موقع جداسازی، او که قبلاً محکوم گردیده بود، دیگر کوششی برای نجات خود نمی کرد و گردن خود را در اختیار جلاد گذاشت. فقط گفت:

- تا سه روز دیگر من در دنیا نخواهم بود. برایم قدیش بگویید.

ما به او قول دادیم که سه روز دیگر هنگامی که دود از کوره برخاست، به یاد او بیفتیم و با جمع کردن ده نفر یک مراسم مخصوص برایش ترتیب دهیم. به او قول دادیم که همه دوستان برایش قدیش بگویند. آن وقت او رفت، با قدم هایی تقریباً مطمئن به طرف بیمارستان رفت. بدون آنکه به پشت سر خود نگاهی بیندازد. آمبولانسی انتظار او را می کشید تا او را به بیرکنو ببرد. روزهای وحشتناکی بود. بیشتر کتک می خوردیم تا غذا. کار چنان ما را از پا درآورده بود که سه روز بعد از رفتن او، فراموش کردیم برایش قدیش بگوییم.

زمستان در راه بود. روزها کوتاه می شدند و شب ها غیرقابل تحمل. در اولین ساعت های صبح، باد مثل تازیانه صورت ما را به درد می آورد. لباس های زمستانی به ما دادند: پیراهن های مردانه راه راه کمی ضخیم تر از پیراهن های قبلی. کهنه کارها، یک موقعیت دیگر برای زهرخند پیدا کردند:

- حالا حقیقتاً مزه اردوگاه را می چشید.

ما طبق معمول با بدن های یخ زده سر کار می رفتیم. سنگ ها چنان سرد بودند که وقتی به آنها دست می زدیم انگار به دستمان می چسبیدند، اما آدم به همه چیز عادت می کند.

برای کریسمس و برای سال نو مسیحی کار نکردیم و سوپی هم که به ما داده شد، غلیظ تر از معمول بود. در اواسط ماه ژانویه بود که پای راست من از شدت سرما ورم کرد. دیگر نمی توانستم پایم را زمین بگذارم. برای معاینه پزشکی رفتم. دکتر ارشد بیمارستان، یک یهودی بازداشتی مثل ما، صریحاً گفت که پای من باید عمل شود. اگر صبر کنیم، باید انگشت های پا را قطع کنیم، شاید هم مجبور شویم پا را قطع کنیم. همین یکی را کم داشتیم. اما راه دیگری وجود نداشت. دکتر مصمم بود که عمل کند و بحثی هم نبود. راستش خوشحال بودم که حق تصمیم گرفتن با اوست.

بیمارستان چندان بد هم نبود. مرا در تختخوابی با ملافه سفید گذاشتند. یادم رفته بود که مردم روی ملافه می خوابند.

ما حق استفاده از نان خوب و سوپی غلیظ را داشتیم. از زنگ حضور و غیاب خبری نبود. گاهگاه تکه نانی هم برای پدرم می فرستادم. در کنار من یک مریض مجارستانی خوابیده بود. پوست و استخوان، با چشم هایی بی نور و نگاهی خاموش. من فقط صدایش را می شنیدم. این تنها نمود زندگی در او بود. از کجا قدرت صحبت کردن می آورد؟

- کوچولو، خیلی هم خوشحال نباش. اینجا هم جداسازی هست. تازه بیشتر از اردوگاه. می دانی آلمان به یهودیان بیمار احتیاج ندارد. درآمد و شد بعدی یک همسایه جدید خواهی داشت. بنابراین حرف مرا گوش کن و نصیحت مرا به کار بند. قبل از جداسازی بیمارستان را ترک کن.

این سخنان که گویی از زیرزمین بیرون می آمد و گوینده اش یک انسانی نامرئی و فاقد چهره بود، وجودم را سرشار از ترس کرد. درست است؛ بیمارستان بسیار کوچک بود و اگر عده جدیدی سر می رسیدند باید برای آنها جا باز می شد. اما شاید هم، همسایه نامریی من، می ترسید که جزو اولین قربانیان باشد و خیلی ساده می خواست مرا بیرون کند و تختم را خالی کند، تا به این ترتیب، به شانس زنده بودن خود بیفزاید.

اما برعکس، نکند حقیقت را گفته بود؟ تصمیم گرفتم منتظر شوم تا ببینم چه اتفاقی خواهد افتاد.

دکتر آمد و گفت که فردا صبح عمل خواهیم شد و افزود:

- نترسی. همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت.

ساعت ده صبح مرا به اطاق عمل بردند. دکتر من هم در آنجا حضور داشت و با دیدن او خیالم راحت شد. حس می کردم که با حضور او هیچ اتفاق بدی برایم رخ نخواهد داد. هر سخنش مرهمی بود و هر نگاهش نشانه ای از امیدواری.

- کمی درد حس می کنی اما زودگذر است. دندان هایت را به هم بفشار و تحمل کن.

عمل یک ساعت طول کشید. مرا بیهوش نکردند. من نگاهم را از دکتر بر نمی داشتم تا این که حس کردم زیر پایم خالی می شود. وقتی که به خود آمدم و چشم هایم را باز کردم، در ابتدا جز یک سفیدی بزرگ چیزی نمی دیدم، سپس دکتر را دیدم که روی من خم شده بود.

- همه چیز به خوبی پیش رفت. کوچولو تو خیلی شجاعی. حالا دو هفته اینجا خواهی ماند تا آنطور که باید استراحت کنی. باید خوب غذا بخوری و خوب استراحت کنی. بعد هم همه چیز درست خواهد شد.

من فقط حرکات لب هایش را تعقیب می کردم و به زحمت حرفش را می فهمیدم. اما طنین صدایش حالم را جا می آورد. ناگهان عرق سردی روی پیشانیم نشست، پایم را حس نمی کردم. یعنی آن را قطع کرده اند؟
با لکنت به او گفتم :

- دکتر... دکتر...

- چه می خواهی پسر جان؟

جرات نداشتم از او سؤال کنم.

- دکتر... تشنه هستم.

دستور داد برایم آب آوردند. می خندید و داشت آماده می شد تا به دیدن بقیه بیماران برود.

- دکتر؟

- بله؟

- من بعداً از پایم می توانم استفاده کنم؟

لبخندش را خورد. ترس زیادی مرا دربرگرفت. کوچولو تو به من ایمان داری؟

- خیلی ایمان دارم دکتر.

- پس گوش کن، عرض ۱۵ روز حالت کاملاً سر جا خواهد آمد و تو می توانی مثل دیگران راه بروی. کف پایت پر از عفونت شده بود و فقط می بایست این آبسه را بشکافم و خالی کنم. پایت را قطع نکرده اند. خواهی دید که در عرض پانزده روز مثل دیگران راه خواهی رفت.

من چاره ای نداشتم جز این که پانزده روز صبر کنم.

اما دو روز بعد از عمل پای من، در اردوگاه شایع شد که دشمن به طور پیش بینی نشده ای نزدیک شده و ارتش روس به زودی بونا را زیر آتش خواهد گرفت. تا چند ساعت دیگر کار تمام است.

ما به این شایعات عادت کرده بودیم. این اولین بار نبود که پیغمبری دروغین، مژده صلح در دنیا را به ما می داد و یا نوید مذاکره با صلیب سرخ جهانی برای آزادی ما و افسانه های دیگر. ما اغلب باور می کردیم... برای ما حالت تزریق مرفین را داشت.

اما این بار، این نبوت و پیشگویی، محکمتر به نظر می رسید. شب های قبل صدای توپ را از دور دست شنیده بودیم و آن وقت هم اطاقی من، آن شب نامرئی شروع به صحبت کرده بود.

- زیاد به خودتان امیدواری ندهید. هیتلر صریحاً گفته است که قبل از این که زنگ های ساعت ۱۲ به صدا در بیایند، تمام یهودیان را از بین خواهد برد. قبل از این که یهودیان فرصت کنند تا صدای آخرین ضربه را بشنوند. من به او پریدم که:

- چه می خواهی بگویی؟ می فرمایید هیتلر را هم به پیغمبری قبول کنیم؟

چشم های بی حال و نگاه منجمدش به من خیره شد و با صدایی خسته ادامه داد:

- من این طور که به هیتلر ایمان دارم به کس دیگری ندارم. او تنها کسی است که سر قولش ایستاده است و به تمام قول هایی که به قوم اسرائیل داده وفا کرده است!

بعد از ظهر آن روز، مثل همیشه، زنگ ساعت چهار بعد از ظهر، مسئولان تمام ساختمان ها را برای گزارش خبر کردند. آنها آشفته و منقلب از گزارش برگشتند و فقط موفق شدند کلمه " تخلیه " را به زبان بیاورند. اردوگاه باید تخلیه می شد و ما به عقب جبهه منتقل می شدیم. کجا؟ جایی در اعماق آلمان در اردوگاه های دیگر. چیزی که قحط نبود، اردوگاه، بود. کی؟ فردا شب مگر این که روس ها سر برسند. مگر این که... و همه خوب می دانستیم که روس ها سر نخواهند رسید.

اردوگاه عین کندوی زنبور عسل شده بود. همه وزوز کنان به این سو و آن سو می دویدند و از هم خبر می گرفتند. همه خود را برای حرکت آماده می کردند. من پای مجروح را فراموش کرده بودم. یک دکتر وارد اطاق شد و گفت، فردا بلافاصله بعد از غروب آفتاب اردوگاه تخلیه می شود. مریض ها می توانند بمانند چون اینجا تخلیه نمی شود.

این حرف ما را به فکر انداخت. یعنی اس اس ها صدها نفر بازداشتی را در بیمارستان رها می کردند تا در انتظار ارتش رهایی بخش مثل طاووس بخرامند. یعنی به یهودیان اجازه می دادند که منتظر زنگ های ساعت ۱۲ بمانند؟ معلوم است که نه. باز آن شب نامرئی گفت که تمام بیماران را نابود می کنند، یعنی با آخرین کوره آنها را می سوزانند. دیگری خاطر نشان کرد که اردوگاه مین گذاری شده است و بلافاصله پس از تخلیه منفجر خواهد شد. اما من، به مرگ نمی اندیشیدم. فقط نمی خواستم از پدرم جدا شوم، تا اینجا به اندازه کافی رنج برده و همه مصیبت ها را در کنار هم تحمل کرده بودیم. حالا وقت جدایی نبود.

در جستجوی او بیرون دویدم. برف شدیدی می بارید و پنجره تمام ساختمان ها از برف پوشیده شده بود، من در حالی که یک کفش در دستم بود، (پای مجروح را نمی توانستم در کفش بگذارم)، بدون این که درد و سرما را حس کنم می دویدم.

- پدر چه کار کنیم؟

او جوابی نداد. چه کنیم؟ او غرق در افکارش بود. برای اولین بار، حق انتخاب با ما بود و برای اولین دفعه خودمان می توانستیم راجع به سرنوشتمان تصمیم بگیریم، یا من و پدرم در بیمارستان بمانیم، یعنی من به کمک دکترم پدر را به عنوان بیمار یا پرستار وارد بیمارستان کنم و یا با دیگران برویم.

من مصمم بودم که همه جا همراه پدرم باشم. پدر بالاخره چه کنیم؟

او همچنان سکوت کرده بود. به او گفتم :

- همراه دیگران از اینجا برویم؟

جواب نداد و به پایم نگاه کرد:

- فکر می کنی می توانی؟
- بله فکر کنم بشود.
- الیغزر امیدوارم که بعدها پشیمان نشوی.

بعد از جنگ از سرنوشت آنهایی که در بیمارستان ماندند، آگاه شدم. آن ها تنها دو روز پس از تخلیه اردوگاه توسط روس ها آزاد شدند.

من دیگر به بیمارستان برنگشتم و مستقیم به ساختمانم رفتم. زخم پایم باز شده بود و خونریزی می کرد، طوری که برف زیر پایم به رنگ قرمز درمی آمد. مسئول ساختمان جیره غذایی را تقسیم می کرد، نان و مارگارین. هر چند تا لباس و یا پیراهن مردانه که می خواستیم می توانستیم از انبار برداریم.

هوا سرد بود و آن شب زود به بستر رفتیم. آخرین شب در بونا. یک بار دیگر، آخرین شب. یک شب به آخرین شب ها اضافه شد. آخرین شب در منزل، آخرین شب در گتو، آخرین شب در ترن و حالا آخرین شب در بونا. زندگی ما تا کی باید لنگ لنگان از این "آخرین شب" به آن "آخرین شب" کشیده شود؟

اصلاً نخوابیدم. از ورای پنجره های بخار گرفته و یخ بسته، نورهای قرمز رنگی به چشم می خورد و صدای توپ ها سکوت شب را درهم می شکست. چقدر روس ها به ما نزدیک بودند. بین ما و آنها فقط یک شب فاصله بود. آخرین شب ما. از این تخت به آن تخت پیچ و پیچ می شد، اگر شانس یاری کند، روس ها قبل از تخلیه سر می رسند، امید هنوز به زحمت نفس می کشید.

یک نفر گفت:

- سعی کنید بخوابید تا قوایتان را برای مسافرت فردا جمع کنید.

آخرین سفارش های مادرم در گتو به یادم آمد!

اما من خوابم نبرد، پایم می سوخت.

صبح اردوگاه، چهره دیگری به خود گرفته بود. بازداشتی ها با لباس های عجیبی بیرون آمده بودند. انگار که بالماسکه بود.

هر کسی تا جایی که دستش می رسید، لباسی برتن کرده بود تا در برابر سرما محفوظ به ماند. بدبخت های مسخره، طول قامتشان در برابر پهنای هیکلشان ناچیز می نمود و شانس زنده بودنشان در مقابل احتمال مرگ زودرس ناچیزتر. بیچاره ها، دلک های بی نوا با چهره هایی شبح مانند که از درون انبوهی لباس زندانی سردآورده بودند، بیشتر شبیه به مرده بودند تا به زنده. من به دنبال کفش بزرگتری می گشتم، اما بیهوده بود. بالاخره یک پتو را پاره کردم و پای مجروحم را در آن پیچیدم. بعد در اردوگاه به دنبال تکه ای نان و چند سیب زمینی رفتم. عده ای می گفتند که ما را به چکسلواکی می برند به گروس روئن نه به گلاویتز.

ساعت دو بعد از ظهر بود و برف به شدت می بارید. حالا دیگر ساعت ها به سرعت می گذشت. غروب فرارسید و روشنایی روز در تاریکی پنهان گشت.

ناگهان مسئول ساختمان یادش آمد که ساختمان را تمیز نکرده ایم. آن وقت به چهار نفر از ما دستور داد که زمین ها را بشوییم. یک ساعت قبل از ترک اردوگاه آنجا را تمیز کنیم؟ چرا؟ برای کی؟

او اظهار نظر کرد که:

- برای ارتش رهایی بخش، که بدانند اینجا یک عده انسان زندگی می کرده اند نه یک طویله خوک.

یعنی ما انسان بودیم؟ ساختمان را حسابی تمیز کرده و تمام گوشه و کنارش را شستیم.

ساعت شش بعد از ظهر، زنگ به صدا درآمد. نوای شوم زنگ و آغاز تشییع جنازه. حرکت دسته جمعی آغاز می شد.

- به صف!

پس از چند، لحظه همگی به صف ایستادیم. شب فرارسیده بود. همه چیز طبق برنامه مرتب و منظم پیش می

رفت. پروژکتورها خاموش شدند و صدها اس اس مسلح با سگهای پلیس از تاریکی بیرون آمدند. بارش برف قطع نشده بود.

در تاریکی شب، درهای اردوگاه باز شد، اما به نظر می آمد که در آن طرف، شب سیاه تری انتظار ما را می کشید!

افراد اولین ساختمان به راه افتادند. ما منتظر بودیم. باید صبر می کردیم تا افراد پنجاه و شش ساختمان قبل از ما به

راه بیفتند. هوا خیلی سرد بود، در جیبم دو تکه نان داشتم که خدا می داند با چه ولعی می توانستم آنها را یک لقمه کنم

اما حق نداشتم، هنوز نه.

نوبت ما نزدیک شد. ساختمان پنجاه و سه، ساختمان پنجاه و پنج.

- ساختمان پنجاه و هفت به پیش!

برف بی وقفه می بارید.

فصل ششم

باد یخ بسته ای با خشونت می وزید. اما ما بدون مژه برهم زدن راه می رفتیم. اس اس ها قدم های ما را سریع تر می کردند.

- تندتر، تندتر سگ های شپشو، کثافت ها، تندتر چرا که نه؟ تندتر.

تحرك، کمی گرممان می کرد. خون، سریع تر و راحت تر در رگ ها به جریان می افتاد و احساس زنده شدن به ما می داد.

- تندتر، تندتر سگ های کثیف.

دیگر راه نمی رفتیم. می دویدیم. به طور خودکار می دویدیم. اس اس ها هم اسلحه به دست می دویدند و ما انگار از دست آن ها پا به فرار گذاشته بودیم.

شب تاریک بود. گاهگاه صدایی سکوت شب را می شکست. اس اس ها دستور داشتند که هر کسی را که نمی توانست پا به پای دیگران راه پیمایی کند، با تیر بزنند. آنها هم انگشت روی ماشه آماده بودند و از این دستور سرپیچی نمی کردند. اگر یکی از ما یک ثانیه مکث می کرد، بلافاصله یک ضربه خشک، سگ شپشویی را از جمع سگ ها کم می کرد. من به طور خودکار یک پایم را بعد از پای دیگر جلو می گذاشتم و بدن استخوانی خود را که هنوز هم سنگین بود، به جلو می راندم. چه خوب بود اگر می توانستم خود را از دست این بار سنگین راحت کنم. با وجود تلاش برای فکر کردن، باز حس می کردم که نیمه شده ام. خودم و بدنم که از آن نفرت داشتم. با خود فکر می کردم: "به چیزی فکر نکن، متوقف نشو و همچنان بدو"

در اطراف من انسان ها روی برف و گل نقش بر زمین می شدند و بعد صدای تیر به گوش می رسید. در کنار من پسری راه می رفت به نام زلمان که در بونا در انبار وسائل الکتریکی کار می کرد. همه به ریش او می خندیدند، چون همیشه در حال دعا خواندن بود و یا در باره یک مسئله تلمودی بحث می کرد. این کار برای او یک وسیله فرار از حقیقت بود؛ فرار از دیدن و شنیدن مصیبت ها و گرفتاری ها. او ناگهان دچار درد معده شد، و در حالی که به زحمت نفس می کشید، گفت:

- دلم درد می کند.

نمی توانست به راه رفتن ادامه دهد. احتیاج داشت چند لحظه بایستد و من به او التماس می کردم.

- زلمان کمی صبر کن! به زودی خواهیم ایستاد، تا آخر دنیا که راه نمی رویم. صبر کن.

اما او همان طور که می دوید دکمه های شلوارش را باز کرد و گفت:

- دیگر طاقت ندارم. دلم دارد می ترکد.

- به خودت فشار بیاور، زلمان کمی سعی کن....

او ناله می کرد:

- دیگر طاقتم تمام شده.

شلوار از کمرش پایین آمده بود. خودش را هم به زمین انداخت و این آخرین تصویری ست که از او در خاطرمان مانده است. فکر نکنم که اس اس ها به زندگی او خاتمه دادند. چون اصلاً کسی او را ندیده بود. بیچاره به نظرم زیر لگد هزاران نفر که پشت سر هم می دویدند، مرد. من خیلی زود او را فراموش کردم و دوباره به خودم فکر کردم. به خاطر پای دردناکم در هر قدم، لرزشی سراپایم را تکان می داد و من با خود فکر می کردم:

چند متر دیگر آن وقت تمام می شود. اگر بیفتم، یک شعله کوچک قرمز ... شلیک گلوله.

مرگ چنان وجودم را دربر گرفته بود که داشت خفه ام می کرد. فکر مردن و دیگر نبودن، داشت مرا مسحور می کرد. دیگر وجود نداشتن. حس نکردن هیچ دردی؛ نه خستگی، نه سرما، نه گرسنگی، هیچ چیز. از صف بیرون پریدن و کنار جاده مردن.

حضور پدرم تنها چیزی بود که به من قوت قلب می داد و مرا زنده نگه می داشت. او در کنار من می دوید. بدون نفس و با قوایی که دیگر به آخر رسیده بود. من حق نداشتم بمیرم. آن وقت پدر بدون من چه می کرد؟ من تنها تکیه گاهش بودم.

این افکار تا مدتی مرا سرگرم کرده بود و در طی این مدت دویده بودم. بدون این که درد پایم را حس کنم، حتی بدون این که بفهمم دارم می دوم. بدون این که آگاه باشم که دارای بدنی هستم که در میان هزاران انسان دارد، چهار نعل می دود.

وقتی به خود آمدم. سعی کردم قدم هایم را کمی آهسته تر کنم. اما هیچ راهی وجود نداشت. این موج شدید انسانی که مثل حرکت شدید آب دریا در هنگام مد به خروش آمده بود، مرا مثل یک مورچه زیر لگد له می کرد. حالا دیگر مثل کسی بودم که در خواب راه می رفت. اتفاق می افتاد که چشم هایم را ببندم و بعد انگار در خواب دارم راه میروم. گاهگاه کسی از پشت به شدت مرا هول می داد. بیدار می شدم. دیگری فریاد می کشید:

تندتر بدو، اگر نمی توانی راه را برای دیگران باز کن.

اما کافی بود که یک ثانیه چشم هایم را ببندم تا ببینم که دنیا دارد از جلوی چشمم رژه می رود، تا تمام زندگی را خواب ببینم. جاده بی پایان بود و ما خود را در اختیار فشار جمعیت گذاشته بودیم و به طرف سرنوشت نامعلوم کشیده می شدیم. هر وقت یکی از اس اس ها خسته می شدند کسی جای او را می گرفت. اما، کسی جانشین ما نمی شد. با وجود دویدن، اعضای بدنمان از سرما کرخت شده بود. گرسنه بودیم و تشنه، مصیبت زده و افسرده. اما ادامه می دادیم. ما صاحب اختیارهای طبیعت بودیم و دنیا در اختیار ما بود. همه چیز را فراموش کرده بودیم: مرگ، خستگی، احتیاج های طبیعی. ما قویتر از سرما و گرسنگی بودیم؛ قویتر از شعله های آتش و میل به مردن؛ ما محکومانی سرگردان بودیم، شماره هایی ساده؛ ما تنها انسانهای روی زمین بودیم.

بالاخره ستاره صبح در آسمان خاکستری نمایان شد. روشنی محوی از افق سردرآورد. دیگر طاقت نداشتیم. قدرتمان به پایان رسیده بود. مایوس بودیم.

فرمانده به ما خبر داد که از شروع حرکت تا به حال هفتاد کیلومتر راه آمده ایم. از مدت ها پیش حد و مرز خستگی را گذرانده بودیم. پاهای ما بی اراده حرکت می کرد. برخلاف میل ما و بدون ما.

از آبادی خالی از سکنه ای عبور کردیم. یک موجود زنده هم در آنجا نبود؛ حتی پارس سگی هم به گوش نمی رسید. پنجره خانه ها مهر و موم شده بودند. عده ای از صف بیرون زدند، به امید این که دراطاق متروکی پنهان شوند.

یک ساعت دیگر راهپیمایی کردیم و بالاخره دستور ایست داده شد.

ما همگی، مثل بدنی واحد روی برف افتادیم. پدرم به من تکانی داد و گفت:

- این جا نه ... بلند شو... کمی آن طرف تر. آن بالا یک خرابه است... بیا ... نه میل و نه قدرت برخاستن را نداشتم.

حرفش را گوش کردم. آنجا یک منزل خرابه نبود. کارخانه آجرسازی بود با سقف فرو ریخته و شیشه های شکسته و دیوارهای دود زده. داخل شدن به آنجا چندان کار ساده ای هم نبود. صدها بازداشتی جلوی در از سروکول هم بالا می رفتند.

بالاخره توانستیم وارد شویم. آنجا هم برف همه جا را پوشانده بود. روی زمین ولو شدیم. فقط آن موقع بود که تمام خستگی ام را احساس کردم. برف برای من به منزله یک فرش گرم و نرم بود، همان جا توی چرت فرو رفتم.

نمی دانم چقدر خوابیدم، چند لحظه یا یک ساعت. وقتی که به خود آمدم، یک دست یخ بسته به گونه هایم تلنگر می زد. به خودم فشار آوردم تا چشمانم را باز کنم. او پدرم بود.

چقدر از دیشب تا حالا پیر شده بود. قامتش خم و درهم مچاله شده بود. چشم هایش خشک و بیحرکت و لب هایش چروکیده شده بود. این علائم خستگی مطلق بود. با صدایی آغشته به اشک و برف گفت:

- الیعزر نگذار خواب بر تو غلبه کند. خوابیدن روی برف خطرناک است. آدم راستی راستی و برای همیشه به خواب می رود. بلند شو عزیزم، بلند شو.

- بلند بشوم؟ آن بالش پر قو را ترک کنم؟ حرف پدرم را می شنیدم. اما برایم مفهومی نداشت، مثل آن که از من بخواهد این خانه خرابه را روی بازوهایم بلند کنم.

- بیا پسر، بیا

در حالی که لب هایم را به دندان می فشردم از جا برخاستم و بازوی پدر را گرفتم و به طرف بیرون خرابه رفتیم. اما بیرون رفتن از آنجا کار آسانی نبود. خارج شدن از آنجا هم به اندازه داخل شدن مشکل بود. در زیر قدم های ما آدم هایی که لگدمال شده بودند، در حال نزع بودند.

بیرون رفتیم. باد یخ بسته ای به صورتم شلاق می زد. لب هایم را به دندان می گرفتم تا یخ نزند. در اطرافم همه چیز گویی رقص مرگ می کرد. رقصی سرگیجه آور. در گورستان راه می رفتیم. میان بدن های خشک شده و دهان های چوب شده. نه ناله ای و نه شکوه ای. تنها جان کندن دستجمعی در سکوت. کسی کمک نمی طلبید. می مردند برای این که می باید مرد. هیچ کسی درد سر درست نمی کرد.

درهر بدن خشک شده ای، خودم را می دیدم. تا چند ساعت دیگر آنها را نمی دیدم. من هم مثل آنها می مردم، در کمتر از یک ساعت.

- پدر بیا به آن خانه خرابه برگردیم....

جوابم را نداد. او مرده ها را نگاه نمی کرد.

- بیا پدر آن بالا بهتر است. می توانیم کمی دراز بکشیم. به نوبت. من مراقب تو خواهم بود و تو هم مراقب من تا خوابمان نبرد. به نوبت کشیک می دهیم تا اتفاقی نیفتد.

قبول کرد. بعد از این که تعدادی زنده و مرده را لگدمال کردیم، داخل خانه شدیم.

- نگران نباش. عزیز دلم می توانی بخوابی. من بیدار می مانم. اول تو بخواب پدر.

او زیر بار نرفت. من دراز کشیدم و سعی کردم کمی بخوابم، اما بیهوده بود. خدا می داند که حاضر بودم هر کاری بکنم تا خوابم ببرد. اما دراعماق وجودم حس می کردم که خوابیدن یعنی مردن. در من چیزی در مقابل این مرگ قد علم کرده بود. این مرگ در اطراف من بی سروصدا و بی خشونت داشت مستقر می شد. مرگی که چند نفر به خواب رفته را فرا گرفته و کم کم در وجود آنها رخنه می کرد. در کنار من کسی بیهوده می کوشید برادرش یا دوستش را بیدار کند. وقتی نا امید شد، خودش هم دراز کشید. در کنار جسد دراز کشید و به خواب رفت. و او؟ او را چه کسی بیدار می کرد؟ بازویم را دراز کردم و صدایش کردم:

- بیدار شو اینجا نباید خوابید.

او چشمانش را بست و با صدایی گرفته گفت:

- پندم نده، از من گذشته است. راحتم بگذار.

پدر من هم به خواب شیرینی فرو رفته بود. دیگر چشمانش را نمی دیدم. کلاه بره تمام چهره اش را پوشانده بود. در گوشش زمزمه کردم:
- بیدار شو.

از جا پرید. بلند شد، نشست و با نگاهی مظلومانه به اطراف نگاه کرد. مات و متحیر شد. نگاهش را روی تمام چیزهایی که در اطراف یافت می شد، گرداند. انگار ناگهان تصمیم گرفته بود که از دنیایی که در آن هست، سردر بیاید و بداند کجاست؟ کدام نقطه؟ چرا و چگونه؟ خندید. این لبخند را همیشه به یاد خواهم داشت. از کدام دنیا می آمد؟
برف با دانه های پرپشت همچنان می بارید و روی اجساد را می پوشاند.

در خانه متروک باز شد و پیرمردی با سبیل های یخ بسته و لبانی از سرما کبود شده، به درون آمد. او ربای الیاهو بود، حاخام یک کمیته کوچک یهودی در لهستان؛ مرد نازنینی که همه در اردوگاه او را دوست داشتند. حتی کاپوها و حتی مسئولان ساختمان ها. با این که رنج و مصیبت در بونا او را در بوتۀ آزمایش گذاشته بود، هنوز پاکی درون در صورت او منعکس بود. او تنها حاخامی بود که در بونا، کسی فراموش نمی کرد او را ربی صدا کند. او شبیه انبیای زمان های دور بود که همیشه در میان مردم می گشتند و آنها را دلداری می دادند. تعجب آور این که سخنان تسلی بخش او کسی را نمی آزد و باعث تحریک کسی نمی شد. سخنانش واقعاً آرامش می بخشید.
او از در وارد شد. چشمانش که درخشان تر از همیشه به نظر می رسید، به دنبال کسی می گشت.

- پسر من را این طرفها ندیده اید؟

پسرش را در جمعیت گم کرده بود و حالا در بین آن هایی که مشغول جان کندن بودند، او را جستجو می کرد. برف ها را کنار می زد تا شاید جسدش را بیابد. اما همه این کارها بی نتیجه بود. آنها سه سال در کنار هم همه چیز را تحمل کرده بودند. رنجها و مصیبت ها، کتک خوردن ها و جیره های غذایی و دعاها؛ سه سال از این اردوگاه به آن اردوگاه. از این جداسازی به آن جداسازی و حالا هنگامی که به نظر می آمد همه چیز دارد پایان می پذیرد، حالا که به پایان راه نزدیک می شدند، سرنوشت، آنها را از هم جدا کرده بود. راب الیاهو، به من نزدیک شد و آهسته در گوشم زمزمه کرد:
- در جاده این اتفاق افتاد. در راهپیمایی یکدیگر را گم کردیم. من کمی دورتر از او ته صف افتادم. دیگر قدرت دویدن نداشتم. پسر من متوجه من نشد. دیگر چیزی نمی دانم. کجا غیبش زده؟ او را کجا می توانم پیدا کنم؟ فکر کن شاید جایی او را دیده ای؟

- نه من او را ندیده ام.

راب همان طور که آمده بود از در بیرون رفت، چون سایه ای که باد جارویش کند. از آستانۀ در قدم بیرون گذاشته بود که من ناگهان یادم آمد که پسرش در کنار من می دوید و من او را دیدم. این موضوع به خاطر من نیامده بود که به راب الیاهو بگویم. سپس مطلب دیگری هم به یادم آمد. پسر او دیده بود که پدرش عقب مانده و لنگ لنگان ته صف راه می رود. او دیده بود و با این وصف، در جلوی صف به دویدن ادامه داده و گذاشته بود تا فاصله بین آنها بیشتر شود. فکر وحشتناکی از خاطر من گذشت. او مخصوصاً خواسته بود که شرف پدر را از سر خود کم کند. او پدر را دچار گرفتاری دیده و فکر کرده بود که حتماً به آخر خط رسیده است. به همین دلیل سعی کرده بود که برای خلاص شدن از این بار اضافی که شانس نجات خود او را کاهش می داد، آن را از دوش خود بردارد. چه خوب که این موضوع را فراموش کرده بودم و خوشحال بودم که راب الیاهو به جستجو برای یافتن پسر نازنین خود ادامه می داد.

همان موقع، علی رغم میل باطنی، در قلبم دعایی شکل گرفت و به درگاه خدایی که دیگر باورش نداشتم، دعا کردم که خدای من، پروردگار عالم، مرا یاری کند تا کاری را که پسر راب الیاهو در مورد پدرش کرده بود، در حق پدرم نکنم. از بیرون سروصدای فریاد بلند شد. صداها از حیاط می آمد که دیگر تاریکی شب آن را فرا گرفته بود. اس اس ها دستور دادند که دوباره صف ببندیم. راهپیمایی را از سر گرفتیم. مرده ها چون نگهبانان با وفا در حیاط و زیر برف ماندند، کشته هایی بدون کفن و دفن. هیچ کس برای آنها دعای مربوط به مرده را نخوانده بود. فرزندان، بدون قطره ای اشک، پدران خود را رها می کردند.

روی جاده برف می بارید. برف یک ریز می بارید و ما آهسته تر از قبل راه می رفتیم. نگهبانان ما هم خسته به نظر می رسیدند. پای مجروح من دیگر درد نمی کرد. حتماً کاملاً یخ زده بود. این پا دیگر برای من پا نبود؛ مثل چرخی که از ماشین جدا شود، از بدنم جدا شده بود. به جهنم. باید خود را با دلیلی قانع می کردم: با یک پا زندگی خواهم کرد. مهم اینست که دیگر فکرش را نکنم، مخصوصاً در این موقعیت فکرها را باید به بعد محول کرد.

راهپیمایی ما هر گونه نظم و ترتیب ظاهری را از دست داده بود. هر کس هر جور که می خواست برای خودش راه می رفت. هر جور که می توانست. دیگر صدای تیر بلند نمی شد. نگهبانان هم حتماً خسته بودند.

اما مرگ به کمک دیگران احتیاج چندانی نداشت. سرما با وجدان کامل کار خود را انجام می داد. در هر قدم، یک نفر نقش زمین و از رنج کشیدن راحت می شد. گاهگاهی اس اس های موتورسوار نزدیک صف می آمدند و این سستی رو به فزونی را، بر هم می زدند.

- درست راه بروید! داریم می رسیم، شجاعت داشته باشید! چند ساعت بیشتر نمانده! داریم به گلابویتسز می رسیم. این سخنان امیدوارکننده و تشویق آمیز با این که از دهان قاتلان ما بیرون می آمد، ولی به حال ما مفید واقع می شد. دیگر کسی نمی خواست درست قبل از پایان و در دو قدمی مقصد، تسلیم مرگ شود. چشمان ما در افق به دنبال نرده های گلابویتسز می گشت. تنها آرزوی ما این بود که هرچه زودتر برسیم.

شب فرا رسیده بود. برف دیگر نمی بارید. باز هم چند ساعتی راه رفتیم تا رسیدیم. اردوگاه را فقط وقتی تشخیص دادیم که جلوی در آن رسیده بودیم. کاپوها خیلی زود ما را در اتاقک ها مستقر کردند. همدیگر را هول می دادیم. یکدیگر را زمین می زدیم. درست مثل این که اینجا دری است که به روی زندگی باز می شود. انگار پناهگاه موعود است. روی بدنهای دردناک یکدیگر راه می رفتیم. چهره های دردناک را زیرپا لگد می کردیم، بدون آنکه صدای فریادی برخیزد. فقط گاهگاه ناله ای حزین به گوش می رسید.

من و پدرم هم توسط این موج خروشان جمعیت به زمین افتادیم. زیر قدمهای ما کسی می نالید:

- رحم کنید! دارید مرا له می کنید.

صدایی که به نظرم ناآشنا نبود: رحم کنید، دارید مرا له می کنید.

عین این صدای گرفته و نظیر این ناله را من جای دیگری هم شنیده بودم. این صدا روزی با من صحبت کرده بود.

کجا؟ کی؟ سال ها پیش؟ نه جز در اردوگاه جای دیگری این صدا را نشنیده ام.

- رحم کنید.

حس می کردم که مانع نفس کشیدن او شده و دارم خفه اش می کنم. می خواستم بلند شوم. سعی می کردم

که خود را دور کنم تا او نفس بکشد، اما من هم زیر یک نفر دیگر افتاده بودم و به سختی نفس می کشیدم. ناخن هایم را در صورت های ناشناس فرو می بردم و هرچه در اطرافم بود به دندان می گرفتم تا راهی برای ورود هوا باز کنم. صدایی از کسی در نمی آمد. ناگهان به خاطر آمد که این صدای ژولیک بود، آن پسر اهل ورشو که در یوناس و یولون می زد.

- تو هستی ژولیک؟
- و تو الیعرز؟ یادم آمد. آن بیست و پنج ضربه شلاق.
- او ساکت شد. مدتی طولانی گذشت:
- ژولیک صدایم را می شنوی؟
- باصدای ضعیف گفت:
- بله چه می خواهی؟
- پس نمرده بود.
- حالت چطور است ژولیک؟
- از او سؤال کردم نه برای این که جوابش را بدانم، فقط می خواستم صدایش را بشنوم و حس کنم که زنده است.
- خوبم الیعرز، خوبم، خسته ام و پاهایم ورم کرده اما استراحت کردن لذتی دارد... ولی ویولونم...
- فکر کردم عقلش را از دست داده. ویولون چه ربطی به حالش دارد.
- چی؟ ویولون؟
- به سختی نفس می کشید.
- من... می ترسم... که ویولونم بشکند. آخر آن را با خودم آورده ام.
- نتوانستم جوابش را بدهم. یک نفر روی من دراز کشیده و صورتم را پوشانده بود. نه از دهان می توانستم نفس بکشم و نه از بینی. عرق سردی از پیشانی و پشتم جاری شده بود. دیگر آخرش بود. یک مرگ ساکت و خاموش. یعنی خفگی. امکان فریاد زدن و درخواست کمک هم نبود. سعی می کردم این قاتل ناشناس را از خود دور کنم. تمام میلیم به زندگی در ناخن هایم جمع شده بود. چنگ می زدم. برای یک نفس هوا مبارزه می کردم. تکه گوشتی گندیده را چنگ می زدم. که جوابم را نمی داد. نمی توانستم از باری که رویم افتاده بود، خلاصی پیدا کنم. کسی چه می داند، شاید هم با یک مرده داشتم مبارزه می کردم. این موضوعی است که هرگز موفق نشدم بفهمم. تنها چیزی که می توانم بگویم این است که از دستش خلاص شدم. موفق شدم از دیواری از انسان های نیمه جان روزنه ای به بیرون ایجاد کنم و کمی هوا بگیرم. به محض این که توانستم صحبت کنم پرسیدم:
- پدر چطوری؟
- می دانستم که او نباید زیاد دور باشد. صدایی که به نظر می آمد از دنیای دیگری می آید، از دور جواب داد:
- خوبم، دارم می خوابم.
- دارد می خوابد؟ یعنی کار خوبی می کند؟ می شود خوابید؟ حالا که مرگ در اولین فرصت می توانست پنجه خود را روی ما بیندازد، خطرناک نیست که انسان از خودش غافل شود؟
- در این افکار بودم که صدای نواختن ویولون به گوشم خورد؛ آن هم در اطاقی تاریک و خاموش و در جایی که مرده ها چون کوهی روی زنده ها افتاده بودند. این دیوانه کیست که سر قبر خودش ویولون می زند؟ شاید خواب و خیال است؟ اما نه باید ژولیک باشد. او قطعه ای از یک کنسرت بتهوون را اجرا می کرد. هرگز چنین نوایی آن هم در چنین سکوتی نشنیده بودم. چطور موفق شده بود از زیر بدن من خودش را بیرون بکشد؟ بدون آنکه من چیزی حس کنم؟ همه جا تاریک و ظلمات بود فقط صدای ویولون را می شنیدم. انگار که روح ژولیک آرشه شده بود و بر روی سیم های ویولون می لغزید. او زندگی خود را می نواخت. تمام زندگی او از روی سیم ها می لغزید. تمام آرزوهای از دست رفته اش، گذشته اش که آتش گرفته و از بین رفته بود و آینده خاموش و تاریکش که مبهم بود. او چیزی را نواخت که دیگر هرگز نمی توانست

بنوازد. هرگز او را فراموش نخواهم کرد. چطور می توانم این کنسرت را که برای انسان های دم مرگ و مرده ها اجرا شد، فراموش کنم. هنوز هم تا به امروز، هر وقت کنسرتی از بتهوون می شنوم، چشمانم را می بندم و در تاریکی محض، چهره رنگ پریده ژولیک را می بینم که برای یک عده شنونده مشرف به موت ویولون می زند. نمی دانم چقدر نواخت تا خواب بر من غلبه کرد. وقتی که بیدار شدم، در روشنایی روز دیدم که ژولیک رو به روی من توی خودش مجاله شده بود. او مرده بود. در کنارش، ویولون روی زمین افتاده و زیر لگدها شکسته و خرد شده بود. مثل جسد کوچک نامتعارف و تکان دهنده ای.

سه روز در گلابیوتز ماندیم. سه روز بدون آب و غذا. اجازه نداشتیم آن اطاقک را ترک کنیم. چون اس اس ها جلوی در نگهبانی می دادند. تشنه و گرسنه بودم و از نگاه دیگران می شد فهمید که کثیف و ژولیده هم هستم. نانی که از بونا با خود آورده بودیم، مدت ها پیش تمام شده بود. خدا می دانست که جیره بعدی را کی می دادند. جبهه دنبال ما پیش می آمد. صدای توپ ها را از خیلی نزدیک می شنیدم. اما ما دیگر نه حال و حوصله و نه جرأت آن را داشتیم که فکر کنیم: نازی ها وقت پیدا نمی کنند که همه ما راسر به نیست کنند؛ یا روس ها به زودی خواهند رسید.

خبر رسید که ما را به قلب آلمان خواهند برد. روز سوم از آن اطاقک بیرونمان انداختند. هر یک پتویی را چون صیصیت یا شال دعا روی دوشمان انداخته بودیم. ما را به طرف دری هدایت کردند که اردوگاه را به دو قسمت می کرد. گروهی از افسران اس اس آنجا ایستاده بودند. زمزمه ای در صف به راه افتاد: جداسازی. نظامیان اس اس داشتند انتخاب می کردند: ناتوان ها به طرف چپ و آن هایی که سرپای خود ایستاده و خوب راه می رفتند به طرف راست. پدرم را به طرف چپ. فرستادند من هم به دنبالش دویدم. یک نظامی از پشت سرم فریاد کشید:

- برگرد اینجا.

اما من خودم را لابلای جمعیت پنهان کردم. چند اس اس با عجله به سوی من دویدند، اما چنان وضع درهم و برهمی شد که عده ای از طرف چپ به راست آمدند. در بین آنها من و پدرم هم بودیم. در عین حال چند تیر هم شلیک شد و چند نفری مردند.

همه از اردوگاه بیرون آمدیم. پس از نیم ساعت راهپیمایی، به میدان بزرگی رسیدیم که خط آهن از آنجا می گذشت. باید منتظر قطار می ماندیم.

برف به شدت می بارید و کم کم به صورت پوشش ضخیمی روی پتوهای که به دوش داشتیم، می نشست. جیره نان را برای ما آوردند و ما فوری آن را بلعیدیم. چند نفری با نومییدی به این فکر افتادند که تشنگی خود را با برف برطرف کنند و به زودی همه از آنها پیروی کردند. اما چون حق نداشتیم، خم شویم، همه، فاشق های خود را درآوردیم و از برفی که روی شانۀ نفر جلویی انباشته شده بود، خوردیم. این باعث خنده اس اس هایی که شاهد صحنه بودند شد.

ساعت ها گذشت. چشمان ما از بس در افق چشم انتظار قطار رهایی بخش مانده بود، از خستگی می سوخت. اواخر شب، قطار آمد؛ قطاری طویل که از واگن های مخصوص دام تشکیل شده بود. واگن های بدون سقف. اس اس ها ما را به واگن ها منتقل کردند. ما آن قدر لاغر بودیم که هر صد نفر در یک واگن جا می شدیم. وقتی که همه سوار شدند، قطار به راه افتاد.

فصل هفتم

برای مقاومت در برابر سرما، به یکدیگر چسبیده بودیم. سرهایمان بدون پوشش ولی سنگین بود و مغزهایمان را گردابی از خاطرات نمناک فرا گرفته بود. بی تفاوتی، ذهن ما را کرخت کرده و به خواب برده بود. امروز مردن و یا فردا مردن و یا دیرتر... اینجا و یا جای دیگر چه فرقی می کرد؟ شب دراز بود، دراز و بی پایان.

وقتی که بالاخره روشنی خاکستری رنگ در افق نمایان شد، توده درهم و برهمی که شبیه به جمعی انسانی بود به چشم خورد. سرها در گریبان فرو رفته، بدن ها مچاله شده و قامت ها روی هم انباشته شده بود، مانند قبرستانی که سنگ هایش در اولین روشنایی سحر، گردآلود به نظر می رسید. به خود فشار آوردم تا تشخیص دهم چه کسی زنده است و چه کسی مرده، اما تفاوتی بین آنها نبود. نگاهم مدت درازی بر روی مردی ماند که با چشم های باز به خلاء می نگریست. چهره کبودش را پوششی از برف و یخ فراگرفته بود. پدر درحالی که پتویش را به دور خود پیچیده و شانه هایش پر از برف شده بود، کنار من کز کرده بود. یعنی او هم مرده بود؟ صدایش کردم اما جوابی نشنیدم. اگر قدرت داشتیم، فریاد می کشیدم، چون اصلاً حرکت نمی کرد.

ناگهان این موضوع برایم مسلم شد که دیگر دلیلی برای مبارزه نیست. دیگر علتی برای زیستن وجود ندارد. قطار در بیابانی ایستاد و این توقف ناگهانی عده ای را بیدار کرد. آنها سرپا ایستادند و مات و مبهوت به اطراف خود نگریستند. بیرون، عده ای اس فریاد می زدند:

- مرده ها را بیرون بیندازید.

زنده ها خوشحالی می کردند، چون جا باز می شد.

- این هم یکی دیگر، بگیرید!

زنده ها، لباس مرده ها را در می آوردند و با حرص و ولع زیاد لباس ها را بین خود تقسیم می کردند! بعد دو نفر قبر کن، مرده را از دست هایش می گرفتند و چون کیسه آردی از واگن به بیرون پرت می کردند. از هر طرف این صدا به گوش می رسید:

- بیایید اینجا، یکی دیگر. بغل دستی من دیگر تکان نمی خورد.

من از حالت بی حسی و خمودی خودم درنیامدم تا موقعی که دو مرد به پدرم نزدیک شدند. آن وقت خود را روی پدر انداختم، تن او سرد بود. به او سیلی زدم و بعد دست هایش را مالیدم و فریاد کشیدم:

- پدر! بلند شو! می خواهند ترا از واگن بیرون بیندازند... بدنش بیحرکت ماند.

فریاد زدم:

- او نمرده است! هنوز نه.

با آن دو مرد گلاویز شدم و تا می توانستم آنها را زدم. پدرم برای لحظه ای کوتاه چشمانش را که دیگر تار شده بود، نیمه باز کرد و با بیحالی و سستی نفس کشید. با شادی فریاد زدم:

- دیدید، دیدید، گفتم زنده است.

آن دو مرد دور شدند.

از واگن ها بیست جنازه بیرون انداخته شد. قطار راه افتاد و در حالی که پشت سر، چند صد نفر بیکس و غریب را لخت و بدون کفن و دفن در نقطه پربرفی از لهستان جا می گذاشت، به راه خود ادامه داد.

چیزی برای خوردن به ما نمی دادند. ما به جای نان از برف تغذیه می کردیم. روزها شبیه شب بود و جای پای ظلمات خود را در روح ما باقی می گذاشت. قطار، آهسته بر روی ریل ها حرکت می کرد، گاهی اوقات چند ساعتی توقف می کرد و دوباره به راه می افتاد. ریزش برف قطع نمی شد. طی روزها و شب های متوالی، همگی روی هم کز کرده بودیم، بدون آنکه حرفی بر زبان بیاوریم. حالا دیگر چیزی نبودیم جز یک بدن یخ بسته، ما با چشمان بسته فقط منتظر توقف بعدی بودیم تا مرده هایمان را خالی کنند....

چند روز؟ شب و روز در حال سفر، اغلب صبح خیلی زود از شهرستان های آلمان رد می شدیم. کارگران سر کار می رفتند. آنها می ایستادند و ما را با نگاه خود تعقیب می کردند. نگاهی که در ضمن، نشانی از حیرت و تعجب در آن نبود. یک روز که قطار توقف کرده بود، کارگری تکه نانی از کوله پشتی خود درآورد و به طرف یکی از واگن ها انداخت. هرج و مرج برپا شد. ده ها گرسنه داشتند خود را برای یک لقمه نان می کشتند. این صحنه حقیقتاً مورد علاقه، کارگران بود.

سالها بعد در زادین، شاهد صحنه ای شبیه این بودم. مسافران کشتی ما با انداختن سکه های پول خرد برای بومی های محل تفریح می کردند. مسافران کشتی، سکه های پول را برای بومی ها می انداختند. آنها برای به دست آوردن سکه در آب شیرجه می رفتند و باعث تفریح و سرگرمی مسافران می شدند. یک خانم پارسی که به نظرم آدم تحصیلکرده ای می آمد با این بازی واقعاً تفریح می کرد! من ناگهان دو کودک را دیدم که تا سرحد مرگ با هم می جنگیدند و گلوی یکدیگر را می فشردند تا سکه اهدایی خانم را به چنگ بیاورند. به آن خانم التماس کردم:

- خواهش می کنم، دیگر پول نیندازید؟

- چرا که نه؟ احسان خوب است و من از صدقه دادن خوشم می آید...

در واگنی که تکه نان توی آن افتاده بود، یک جنگ واقعی درگرفت. اسرا خود را روی یکدیگر می انداختند و دیگران را لگد مال می کردند، گاز می گرفتند و تکه تکه می کردند. همچون حیوانات شکاری لجام گسیخته در چشمانشان خشم و نفرت حیوانی موج می زد. آنها قدرتی مافوق تصور گرفته بودند که دندان و ناخن هایشان را تیز می کرد. یک دسته کارگر و آدم های فضول و کنجکاو بیرون جمع شده بودند. شاید تا به حال قطاری با سرنشینانی چنین عجیب و غریب ندیده بودند. ظرف مدتی کوتاه، از همه طرف، تکه های نان در واگن ما هم فرود آمد. تماشاچیان با دقت و لذت، مردانی را که برای یک لقمه نان یکدیگر را می کشتند، نگاه می کردند. تکه ای نان داخل واگن ما افتاد. من تصمیم گرفتم که از جایم تکان نخورم. در ضمن می دانستم که قدرت کافی برای جدال با این مردان لجام گسیخته را ندارم. در فاصله ای نه خیلی دور دیدم که پیرمردی مثل مار، چهار دست و پا خود را روی زمین می کشید. تازه از بین جمعیت راه باز کرده و خودش را خلاص کرده بود که دیدم دستش را به سینه اش برد. فکر کردم ضربه ای به سینه اش خورده است. اما بعد دیدم که از زیر کتش تکه نانی بیرون آورده و با سرعت حیرت انگیزی به دهان برد. چشمانش درخشیدن گرفت. لبخندی شبیه دهن کجی در صورت مرده اش درخشید ولی بلافاصله رنگ باخت. سایه ای به طرفش رفت و خود را روی او انداخت. پیرمرد بیچاره، مست از کتک فریاد می زد:

- مایر پسر، کوچولوی من، مرا نمی شناسی؟ من پدر تو هستم. داری مرا می کشی، من باز نان دارم... برای تو... هم دارم. برای تو... هم.

پیر مرد نقش زمین شد. هنوز در دستهای مشت شده اش یک تکه نان داشت که می خواست آن را به دهان ببرد که کس دیگری خود را روی او انداخت و نان را از او گرفت. پیرمرد باز هم چیزی زمزمه کرد و بعد خرناسی کشید و در میان بی تفاوتی و بی قیدی کامل جان سپرد.

پسرش او را کشت تا تکه نان را به دست آورد. تازه شروع به خوردن کرده بود که نتوانست ادامه دهد. دو مرد که او را دیده بودند، با عجله به طرفش دویدند. دیگران هم به آنها پیوستند و هنگامی که از آنجا دور می شدند، جلوی چشم من دو جسد افتاده بود، یکی در کنار دیگری. پدر و پسر. آن موقع فقط ۱۵ سال داشتم.

یکی از دوستان پدرم به نام مایر کاتز در واگن ما بود. او در بونا به عنوان باغبان کار می کرد. گاه گاه مقداری سبزیجات برای ما می آورد. خود او که بهتر از ما تغذیه می شد و دوران بازداشتی را خوب تحمل کرده بود، به خاطر توانایی و قدرتش، مسئول واگن ما شده بود. شب سوم مسافرت بود که حس کردم دو دست گلوی من را می فشارد و سعی دارد مرا خفه کند. ناگهان از خواب پریدم و فقط فرصت کردم فریاد بزنم:

پدر، پدر، فقط همین و بعد حس کردم دارم خفه می شوم. پدرم بیدار شد و کسی را که به من حمله کرده بود، گرفت. اما او ضعیف تر از آن بود که حریف او شود. این فکر به سرش آمد که مایر را صدا کند:

- بیا، زود بیا. پسر من را دارند خفه می کنند.

و چند لحظه بعد من آزاد شدم، اما هرگز نتوانستم بفهمم آن مرد به چه دلیل می خواست مرا خفه کند. چند روز بعد مایر به پدرم مراجعه کرد.

- دارم قوایم را از دست می دهم و دیگر نمی توانم طاقت بیاورم، احساس ضعف می کنم.

پدرم سعی کرد او را دلداری بدهد:

- سعی کن روحیه ات را نبازی. ایمان داشته باش. اما مایر به جای جواب دادن آهسته می نالید.

- شلمو دیگر طاقت ندارم، چه کنم؟ دیگر نمی توانم.

پدرم بازویش را گرفت و مایر، آن مرد زورمند و توانا، آن کسی که از همه ما نیرومندتر و قوی تر بود، گریه می کرد. پسرش را در اولین جداسازی از دست داده بود و حالا گریه می کرد. حالا دیگر از پا افتاده بود. دیگر طاقت نداشت، دردش علاج ناپذیر بود و به آخر خط رسیده بود. آخرین روز مسافرت باد شدیدی شروع به وزیدن کرد. بارش برف هم قطع نشده بود. حس کردیم که پایان واقعه نزدیک است. امکان نداشت مدت درازی بتوانیم در این باد یخ زده و بوران شدید دوام بیاوریم. یکی بلند شد و با اعتراض گفت، با این وضع نباید تمام مدت بنشینیم و گرنه یخ می زنیم. برخیزیم، بلند شویم و کمی جنب و جوش داشته باشیم. همه از جا برخاستیم. هر یک پتوی مرطوب را دور خود پیچیدیم و سعی کردیم درجا چند حرکت بکنیم. ناگهان صدای فریادی در واگن برخاست. فریاد یک حیوان زخمی. یک نفر جان داد. دیگران هم که خود را در آستانه مرگ می دیدند، از فریاد او تبعیت کردند. فریادشان انگار از ماوراء گور می آمد. خیلی زود همه دست به فریاد گذاشتند. شیون و ضجه می کردند. فریاد های نا امید در برف و باد منتشر می شد.

فریاد کشیدن به به واگن های دیگر هم سرایت کرد. در یک آن، همه فریاد می زدند و گریه و ناله می کردند. یکباره صدها فریاد برخاست. بدون آنکه بدانیم برعلیه چه کسی فریاد می زنیم و چرا فریاد می زنیم؟ این یک فریاد گروهی بود، فریاد جمعی که پایان کار را حس کرده بود. همگی داشتیم می مردیم. کاسه صبر همه لبریز شده بود و کسی دیگر طاقت نداشت. شب طولانی بود. مایر کاتز ناله کنان گفت:

- چرا ما را همین حالا تیرباران نمی کنند؟

همان شب به مقصد رسیدیم. درست در قلب شب، نگهبانان ما را از واگن‌ها بیرون کردند. مرده‌ها را در همان واگن‌ها گذاشتند و تنها کسانی که می‌توانستند روی پا بایستند پیاده شدند. مایر در ترن ماند. روز آخر واقعاً از همه روزهای دیگر کشنده‌تر بود. صد نفر سوار شده بودیم و حالا تنها دوازده نفر بودیم، از جمله من و پدرم پیاده شدیم. ما به بوخن‌والد رسیده بودیم.

فصل هشتم

در آستانه اردوگاه، چند مأمور اس اس منتظر ما بودند. ما را شمردند و به طرف میدان حضور و غیاب بردند. دستورات توسط بلندگو اعلام می شد:

" به صف های پنج نفری " ؛ " گروه های صد نفری " ؛ " پنج قدم جلو " .

من محکم دست پدرم را گرفته بودم. آن دلهره آشنا و قدیمی به سراغم آمده که مبادا او را گم کنم. در کنار ما کوره های آدم سوزی سر به آسمان کشیده بودند. اما دیگر باعث ترس ما نمی شدند! حتی به سختی توجه ما را جلب می کردند. یکی از قدیمی های بوخن والد گفت که اول دوش می گیریم و بعد در ساختمان های مختلف پخش می شویم. فکر یک دوش آب گرم فریبنده بود. پدرم سکوت کرد. او در کنارم به زحمت نفس می کشید .

- پدر، کمی دیگر صبر کن آن وقت می توانیم بخوابیم و توی رختخواب استراحت کنیم.

پدرم جوابی نداد. من هم آن قدر خسته بودم که سکوتش برایم بی تفاوت بود. تنها آرزویم این بود که هرچه زودتر دوشی بگیرم و در تختخواب دراز بکشم. اما رسیدن به دوش آسان نبود. بازداشتی ها از سروکول هم بالا می رفتند و نگهبانان موفق نمی شدند آنها را آرام کنند. آنها چپ و راست ضربه ها را فرود می آوردند بدون این که نتیجه رضایت بخش بگیرند. دیگران که نه قدرت هول دادن داشتند و نه می توانستند سرپا بایستند، روی برف ها نشستند. پدرم هم خواست از آنها تقلید کند:

- دیگر نمی توانم..... تا همین جا کافی است..... همین جا خواهم مرد.....

او مرا به طرف توده ای از برف برد که زیر آن چهره آدم های یخ زده از زیر پتوها بیرون زده بود.

- مرا همین جا بگذار. دیگر نمی توانم... به من رحم داشته باش ... همین جا صبر می کنم تا وقتی بتوانیم وارد حمام شویم. تو بیا مرا صدا کن.

از شدت عصبانیت گریه ام گرفته بود. رنج و مصیبت ها را کشیدیم و زنده ماندیم، حالا بگذارم او بمیرد؟ حالا که می توانست یک دوش گرم بگیرد و استراحت کند. فریاد زدم:

- پدر! پدر! از اینجا بلند شو! زود بلند شو! این طوری خودت را به کشتن می دهی.

بازویش را گرفتم، اما او به نالیدن ادامه می داد:

- پسرم فریاد زن، به پدر پیرت رحم کن و بگذار اینجا استراحت کنم. فقط کمی ، یک کم، خواهش می کنم، آنقدر خسته ام... باور کن به جان آمده ام.

مثل بچه ها شده بود؛ ضعیف و بی دفاع، وحشتزده و هراسان، نازکدل و آسیب پذیر...

- پدر اینجا نمی توانی بمانی.

جنازه های اطراف را نشانش دادم :

- اینها هم خواسته اند استراحت کنند .

- می بینم، پسرم، آنها را خوب می بینم، بگذار بخوابند. خیلی وقت است که این چنین آرام چشم به هم نگذاشته اند. راحت شدند، به آرامش رسیدند.

صدایش ملایم بود و فریاد من در برف پیچید:

- آنها دیگر هرگز بیدار نمی شوند. هرگز! می فهمی ؟

مدتی به همان وضع باهم جروبوت کردیم. اما حس می کردم که این پدر نیست که صحبت می کند، بلکه مرگ است. خود مرگ که او را انتخاب کرده بود.

آژیرهای خطر به کار افتاد. در تمام اردوگاه چراغ ها خاموش شدند. نگهبانان، ما را به درون ساختمان ها انداختند و در یک چشم برهم زدن کسی دیگر درمیدان نبود. از موقعیت استفاده کردیم. از این که مجبور نبودیم مدت درازی در آن میدان یخ بسته بمانیم، خوشحال بودیم. تختخواب های چند طبقه انتظار ما را می کشیدند. ظرف های سوپ در آستانه در بدون مشتری ماند. تنها چیزی که اهمیت داشت خوابیدن بود.

وقتی که از خواب برخاستم، روز شده بود. تازه آن وقت یادم آمد که پدری داشتم. بعد از آژیر خطر بدون این که به فکر او باشم، او را رها کرده و دنبال جمعیت راه افتاده بودم. می دانستم که قوایش به پایان رسیده و در آستانه جان دادن بود، با این وصف او را تنها گذارده بودم. همان موقع به جستجوی او پرداختم و در همان لحظه این فکر در من جان گرفت: «خدا کند که پیدایش نکنم». اگر می توانستم خودم را از دست این مردنی خلاص و با تمام قوا برای زنده بودن خودم مبارزه کنم و فقط بخودم برسم، چه خوب می شد. فوری از خودم خجالت کشیدم. برای همیشه از خودم خجالت کشیدم. دو ساعت راه رفتم و او را پیدا نکردم. به ساختمانی رسیدم که قهوه سیاه تقسیم می کردند. همه صف بسته و با هم می جنگیدند. از پشت سر صدای پدر به گوشم رسید که با لحن شکوه آمیزی التماس می کرد:

- الیغزر، پسر جان یک کم قهوه... برای من بیاور.
به سوی او دویدم.

- پدر مدتی است که دنبال می گردم. کجا بودی؟ خوابیدی؟ حالت چطور است؟

از تب داشت می سوخت. مثل یک حیوان وحشی از میان جمعیت راهی باز کردم و به طرف ظرف قهوه رفتم. موفق شدم لیوانی قهوه به دست آورم. یک جرعه خودم خوردم و بقیه را برایش بردم. هرگز آن برق تشکر و سپاس را که بعد از فرو بردن آن نوشیدنی تلخ و بدمزه در چشمانش درخشید، فراموش نخواهم کرد. حق شناسی یک حیوان را می مانست. بدون شک تا به حال، به اندازه دادن این چند چکه آب گرم و بیمزه، رضایت او را جلب نکرده و باعث خرسندی او نشده بودم.

همان جا دراز کشید. رنگش کبود شده و لب های بی رنگش از بین رفته بود. لرزش شدیدی او را گرفته بود و بدنش را به شدت تکان می داد. نتوانستم زیاد نزدش بمانم، چون می خواستند ساختمان را تمیز کنند. به ما دستور دادند که آنجا را ترک کنیم. تنها بیماران اجازه داشتند بمانند. پنج ساعت بیرون ماندیم. سوپ را که تقسیم کردند، اجازه دادند به ساختمان برگردیم. به طرف پدر دویدم. :

- غذا خوردی؟

- نه.

- چرا؟

- چیزی به ما ندادند گفتند که ما مریض هستیم و به زودی خواهیم مرد و حیف است که مواد غذایی به هدر رود. از گرسنگی دارم ضعف می کنم.

کمی از باقیمانده سوپ را به او دادم، اما دلم فشرده شد. حس می کردم که با زور و برخلاف میل باطنم سوپ را به او می دهم. من هم از محک تجربه سربلندتر از پسر راب الیاهو بیرون نیامدم.

روز به روز پدرم ضعیف تر می شد. نگاهش تار و رنگش چون برگ های خزان شده بود. سومین روز ورود به بوخن والد، قرار بود همه دوش بگیریم؛ حتی بیماران که می بایستی آخر از همه به حمام بروند. وقتی که از حمام برگشتیم، نظافت ساختمان ها تمام نشده بود. ما مدت زیادی در هوای آزاد ماندیم. از دور پدرم را دیدم و به طرفش دویدم. اما او چون سایه ای از کنارم گذشت و از کنار من هم رد شد. بدون این که بایستد، بدون این که نگاهی بر من افکند. صدایش کردم، اما او برنگشت. دنبالش دویدم :

- پدر کجا داری می روی؟

لحظه ای به من نگریست. نگاه بی رمقش مال دوردست ها بود و چهره اش متعلق به دیگری. فقط یک لحظه نگاهم کرد و بعد به راهش ادامه داد.

پدرم به بیماری اسهال خونی مبتلی شده بود و با بیمار دیگری در کنجی نشسته بود. من در کنارش نشسته بودم و از او مراقبت می کردم، اما دیگر فکرش را هم نمی کردم که او از مرگ نجات پیدا کند. باین وصف، خود را به هر دری می زدم و هر کاری که می توانستم می کردم تا او را امیدوار کنم. ناگهان، درجایش نشست. آن وقت لب های تبارش را به گوشم چسباند.

- الیعزر، باید به تو بگویم که طلا و پولها را کجا پنهان کرده ام... در زیرزمین... می دانی که...

او شروع کرد هرچه تندتر حرف زدن. انگار حدس زده بود که وقت دارد از دست می رود و او دیگر فرصت نمی کند تا همه چیز را برایم تعریف کند. سعی کردم به او حالی کنم که هنوز همه چیز به پایان نرسیده و باهم به منزل برواھیم گشت. اما او نمی خواست حرفم را گوش کند؛ یعنی نمی توانست گوش کند. دیگر از دست رفته بود. نخ باریکی از خونابه از لب هایش جاری شد، چشم هایش بسته شد و به حالت خفقان افتاد.

با دادن جیره ای نان به یکی از اسرا در ساختمان پدرم، موفق شدم جایش را بگیرم. بعد از ظهر دکتر آمد و من فوری نزد او رفتم و به او گفتم که حال پدرم خیلی بد است

- او را به اینجا بیاور. به او گفتم که پدرم نمی تواند سرپا بند شود، اما آقای دکتر دلیل و برهان سرش نمی شد. با وضع اسفناکی توانستم پدر را پیش دکتر ببرم. او را خوب نگاه کرد و بعد به سردی گفت :

- چه می خواهی؟

به جای پدر، من به او جواب دادم :

- پدرم بیمار است، مبتلی به اسهال خونی است.

- اسهال خونی؟ کار من نیست من جراح هستم! بروید و جا را برای دیگران باز کنید.

اعتراض من به جایی نرسید.

- پسر جان دیگر نمی توانم صبر کنم. مرا به جای خودم برگردان.

او را برگرداندم و کمکش کردم تا دراز بکشد. دچار لرز شده بود.

- پدر! سعی کن کمی بخوابی. بگذار خوابت ببرد.

به زحمت نفس می کشید. چشم هایش بسته بود اما مطمئن بودم که همه چیز را می بیند. اطمینان داشتم که حالا حقیقت هر چیزی را به خوبی درک می کند. دکتر دیگری به ساختمان آمد، اما پدرم نخواست از جایش برخیزد. می

دانست که برای او همه چیز تمام شده است. از طرفی این دکتر فقط آمده بود که بیماران را زودتر راحت کند. صدای دکتر را شنیدم که گفت :

- این ها، یک مشت تنبل هستند و فقط می خواهند در رختخواب بمانند...

- فکر کردم که با او دست به یقه شوم و گلویش را بفشارم اما نه نیرویش را داشتم و نه جرأتش را. وضع نزار پدرم مرا میخکوب کرده بود. دست هایم از میل به هم فشردن گلوی دکتر و دیگران و در آرزوی سوزان به آتش کشیدن دنیا و قاتلین پدرم می سوخت و درد می کرد. اما فریاد در گلویم ماند.

پس از این که جیره نان را تقسیم کردند، پیش پدرم برگشتم. او مثل یک بچه داشت گریه می کرد.

- پسر جان مرا می زنند.

- کی؟

فکر کردم هذیان می گوید.

- آنها، این فرانسوی ها و آن لهستانی، مرا کتک زدند.

قلبم جریحه دار شد و نفرتی به کینه های قبلی من افزوده شد و دلیل برای زنده بودنم کمتر شد.

- الیعزر... الیعزر... به آنها بگو که مرا نزنند، من که کاری نکرده ام... چرا مرا می زنند؟

اطرافیانم را به باد ناسزا گرفتم. اما آنها مرا مسخره کردند. به آنها قول سوپ و نان دادم، اما خندیدند. و بالاخره از کوره دررفتند. آنها دیگر نمی توانستند وجود پدرم را تحمل کنند، چون پدر بیمار من دیگر نمی توانست خود را به توالت برساند و همانجا احتیاجات خود را رفع می کرد. روز بعد پدرم شکایت کرد که جیره نانم را گرفته اند.

- کی؟ موقعی که خواب بودی؟

- نه من نخوابیده بودم. آنها خود را روی من انداختند و نان را از چنگم درآوردند... و بعد مرا زیر کتک گرفتند. دوباره مرا زدند. پسر جان طاقتم تمام شده، کمی آب به من بده.

می دانستم که نباید آب بخورد، اما آن قدر التماس کرد تا تسلیم شدم... آب برای او سم بود. اما من چه می توانستم بکنم، با آب و بدون آب، بالاخره به زودی از پا در می آمد.

- لااقل تو به من رحم کن.

رحم داشتن به او! من؟ تنها پسرش!

یک هفته به این ترتیب گذشت.

مسئول بخش از من پرسید:

- این پدر توست؟

- بله.

- خیلی مریض است.

- دکتر نمی خواهد کاری برایش بکند.

در چشمانم نگاه کرد و گفت:

- دکتر نخواهد توانست برای او کاری بکند و تو هم نمی توانی.

بعد دست بزرگ و پشمالوی خود را روی شانم گذاشت و گفت:

- خوب گوش کن پسرم. فراموش نکن که در اردوگاه مرگ هستی. اینجا هر کس باید برای خود مبارزه کند و به دیگران فکر نکند، حتی به پدر خودش. اینجا نه پدر به درد می خورد و نه برادر و نه دوست. هر کس برای خود زنده است و برای خود می میرد، نصیحت خوبی به تو می کنم: دیگر جیره نان و سوپت را به پدر پیرت نده. تو دیگر نمی توانی برای او کاری بکنی، تازه خودت را هم به کشتن می دهی. برعکس، تو باید جیره او را هم برای خودت بگیری....

خوب به او گوش دادم، بی آن که حرفش را قطع کنم. در باطن به او حق دادم بدون این که جرأت اعتراف داشته باشم. با خود گفتم: برای نجات این پدر پیر خیلی دیر شده، در عوض... تو می توانی دو جیره نان و سوپ به دست بیاوری. این فکر فقط دو ثانیه دوام آورد و بلافاصله احساس گناه کردم. او فقط آب می خواست.

- پدر آب نخور، کمی سوپ بخور.

- پسر جان من دارم از دست می روم. چرا این قدر با من بد رفتاری می کنی؟ کمی آب...

برایش آب بردم و بعد ساختمان را برای حضور و غیاب ترک کردم. اما فوری با نوک پا برگشتم و روی تختی که بالای تخت پدرم بود دراز کشیدم. بیماران اجازه داشتند در ساختمان بمانند و من که تصمیم نداشتم پدرم را ترک کنم، خود را به بیماری زدم. سکوت همه جا حکمفرما بود و تنها صدای ناله چند نفر، آرامش آنجا را برهم می زد. بیرون ساختمان، اس اس ها دستور می دادند. یک نظامی از جلوی تختخواب ها گذشت. پدرم التماس کرد:

- پسر جان آب! دارم می میرم. روده هایم دارد بیرون می ریزد.

نظامی فریاد کرد:

- آنجا چه خبر است؟ ساکت شو!

پدرم ادامه داد:

- الیعزر... آب.

نظامی به او نزدیک شد و فریاد کشید که ساکت باشد، اما پدرم صدای او را نمی شنید و یک بار دیگر نیز مرا صدا کرد. آن وقت آن نظامی با باطوم ضربه شدیدی به سر او زد. من تکان نخوردم. می ترسیدم. بدنم به نوبه خود از دریافت چنین ضربه ای می ترسید. پدرم ناله ای کرد و کلمه ای بر زبان آورد، نام مرا؛ و من دیدم که یک در میان دارد نفس می کشد. اما باز هم حرکت نکردم. پس از حضور و غیاب، وقتی که از بالای تخت به زیر آمدم، لب هایش را دیدم که موقع حرف زدن می لرزید. در حالی که روی او خم شده بودم، یک ساعت همین طور او را نگاه می کردم. می خواستم صورت حزن آلود و سرشکسته اش را در وجودم حک کنم، تا آن که ساعت خواب فرار کنید. دوباره از تختی که بالای تخت پدرم بود بالا رفتم. پدر هنوز زنده بود. ۱۸ ژانویه ۱۹۴۵.

روز ۱۹ ژانویه، صبح زود از خواب برخاستم. به جای پدرم یک بیمار دیگر آنجا خوابیده بود. پدر را حتماً صبح زود به کوره آدم سوزی برده بودند. شاید هم هنوز داشت نفس می کشید. بر مرگش فاتحه ای خوانده نشد و به یادش حتی شمعی هم اشک نریخت! آخرین کلامش نام من بود. مرا به یاری طلبیده بود و من جوابش را نداده بودم.

گریه نمی کردم و همین اشک نریختن، آزارم می داد. اما دیگر اشکی برایم نمانده بود. بعد... در عمق وجودم... اگر اعماق وجدان سست و متزلزل خود را کاوش می کردم، شاید به جمله ای شبیه این بر می خوردم: سر انجام آزاد شد!

فصل نهم

تا ۱۱ آوریل باید در بوخن والد می ماندیم. درباره زندگی در این مدت حرفی نمی زنم، چون زندگی دیگر برای من اهمیتی نداشت.

بعد از مرگ پدرم هیچ چیز دیگر مرا تحت تأثیر قرار نمی داد. مرا به ساختمان پسر بچه ها بردند. در آنجا ما ششصد نفر بودیم. جبهه داشت به ما نزدیک می شد. روزگار من در یک لاقیدی و بیهودگی محض می گذشت. فکر و ذکر فقط خوردن بود. دیگر نه به پدرم می اندیشیدم و نه به مادرم. گاهگاه اتفاق می افتاد که خواب هم می دیدم. خواب یک ظرف سوپ را!

۵ آوریل تاریخ ورق خورد. کمی از بعد از ظهر گذشته بود، همه در ساختمان سرپا منتظر بودیم تا یک اس اس بیاید و ما را سرشماری کند. اما آنها دیر کرده بودند و یک چنین تأخیری در تاریخ بوخن والد سابقه نداشت. حتماً اتفاقی افتاده است. بعد از دو ساعت یک دستور از بلندگوهای اردوگاه به گوش رسید: "تمام یهودیان خود را به میدان حضور و غیاب برسانند" پایان کار فرارسید. هیتلر سرقول خود ایستاده بود. بچه های ساختمان راه میدان را پیش گرفتند. چاره دیگری نداشتند، چون گوستاو، مسئول ساختمان، با چوب دستی با ما حرف می زد. در طول راه، زندانیانی را دیدیم که زیر لب می گفتند:

- برگردید به ساختمانتان، آلمان ها می خواهند شما را تیرباران کنند. برگردید و از جایتان تکان نخورید.

ما برگشتیم و دربین راه فهمیدیم که گروه نهضت مقاومت اردوگاه مصمم است که یهودیان را تنها نگذارد و مانع قتل و عام آنها شود، چون دیر وقت شده و در ضمن هرج و مرج عظیمی به وجود آمده بود. عده ای از یهودیان خود را غیریهودی جا زده بودند. رئیس اردوگاه تصمیم گرفت که روز بعد یک حضور و غیاب عمومی با شرکت همه انجام شود. حضور و غیاب انجام شد و رئیس اردوگاه اعلام کرد که بوخن والد تخلیه می شود. افراد بازداشتی، ده ساختمان اردوگاه را تخلیه خواهند کرد. از آن روز به بعد، دیگر جیره غذا قطع شد. هر روز هزاران بازداشتی از در اردوگاه می گذشتند و دیگر بر نمی گشتند. روز ۱۰ آوریل هنوز بیست هزار نفر در اردوگاه بودیم. در بین آنها صدها پسر بچه وجود داشت. تصمیم داشتند که همه را تا شب از آنجا ببرند و بعد اردوگاه را منفجر کنند. همه ما را در میدان بزرگ گرد آوردند. در صف های پنج نفری ایستاده و منتظر بازشدن در بزرگ اردوگاه بودیم که ناگهان صدای آژیر خطر به گوش رسید. آن شب برای تخلیه اردوگاه دیر شده بود. تصمیم به فرود محول شد و همه ما به ساختمان های خود برگشتیم. گرسنگی داشت ما را هلاک می کرد. از دو روز پیش به این طرف چیزی نخورده بودیم، جز مقداری علف و کمی پوست سیب زمینی که در اطراف آشپزخانه پیدا کرده بودیم.

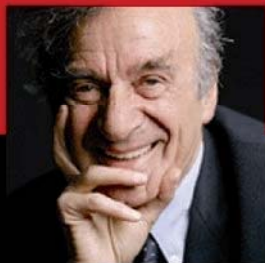
ساعت ده صبح روز بعد، اس اس ها داشتند آخرین قربانیان را به طرف میدان هول می دادند که نهضت مقاومت تصمیم گرفت علناً وارد عمل شود. مردان مسلح ناگهان از هر گوشه و کنار سر بیرون آوردند و زد و خورد به راه افتاد. انفجار بمب دستی و سروصدا های دیگر. ما بچه ها در ساختمان خود روی زمین دراز کشیده بودیم. نبرد مدت زیادی طول نکشید. نزدیک ظهر، اس اس ها فرار کردند و گروه مقاومت نبض اردوگاه را در دست گرفت. ساعت حدود شش بعد از ظهر بود که اولین تانک های ارتش امریکا در آستانه در اردوگاه بوخن والد نمایان شدند.

اولین عمل ما، مردان از بند رسته، این بود که خود را به انبار آذوقه برسانیم و جز این به چیز دیگری فکر نمی کردیم. نه به انتقام و نه به نزدیکانمان. فقط به نان و حتی وقتی هم که سیر شدیم، کسی به فکر انتقام نبود. روز بعد چند نفر از جوان ها به *ویمار* رفتند تا مقداری لباس و سیب زمینی و چند تا دختر با خود بیاورند! اما از انتقام و تلافی هیچ اثری نبود.

سه روز پس از آزاد شدن بوخن والد، من مسمومیت شدید گرفتم و سخت بیمار شدم. مرا به بیمارستان انتقال دادند و دو هفته بین مرگ و زندگی به سر بردم.

یک روز پس از این که تمام قوایم را جمع کردم، موفق شدم که سرپا بایستم. می خواستم خود را در آینه ای که به دیوار رو به رو آویزان بود، ببینم. از وقتی که از گتو خارج شده بودم دیگر خود را در آینه ندیده بودم. از اعماق آینه، جسدی مرا تماشا می کرد.

نگاه او در چشمان من، دیگر مرا ترک نمی کند.



NIGHT

Elie Wiesel

الی ویزل، در ۱۹۲۸ در شهر سیگه، واقع در ترانسیلوانی (رومانی) به دنیا آمد. نوجوانی پانزده ساله بود که همراه خانواده اش به آشویتس و سپس به بیرکنوو بونا اعزام شد. کتاب شب، روایت بخشی از خاطرات اوست؛ از جدایی و پشت سر گذاشتن خواهر کوچک و مادرش که دیگر هرگز آنها را ندید؛ از اردوگاه ها، که همراه پدرش گرسنگی، سرما، خشونت و شکنجه را تجربه کرده بود و از شرم از دست دادن حرمت انسانی اش، که قادر به برآوردن تقاضاهای پدر در حال احتضار خود نبود.

در سال ۱۹۵۸، کتاب "شب"، اولین اثر الی ویزل، منتشر شد. پس از آن تا کنون چهل اثر داستانی و غیر داستانی دیگر از ویزل به چاپ رسیده است.

الی ویزل استاد کرسی روابط انسانی در بخش اندروملن دانشگاه بوستون است. او به دریافت نشان آزادی ریاست جمهوری، نشان طلایی کنگره امریکا، نشان لژیون دونور فرانسه نائل آمده و در سال ۱۹۸۶، موفق به دریافت جایزه صلح نوبل گردیده است.



از انتشارات

بنیاد جامعه دانشوران

www.thegraduatesociety.org